



برای اولین بار در ایران

دوک ژوان

میلان کوندرا ♦ ترجمه آیسل برزگر

سرویس

دون ژوان
ميلان کوندرآ

کوندرا، میلان ۱۹۲۹ - م.
دون ژوان / میلان کوندرا؛ ترجمه آیسل برزگر - تهران: سروینه. ۱۳۸۳
ISBN 964-94693-2-X

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیفا
عنوان اصلی: Smese Lasky = laughable loves

۱. داستانهای چک -- قرن ۲۰ م. الف. برزگر، آیسل - مترجم. ب. عنوان.

ج. عنوان عشق‌های خنده‌دار PZ۲/ک۸۷۷۴۵ ۸۹۱/۸۶۳۵۴

ع ۸۵۹ ۱۳۸۳ ک

م ۸۲-۱۹۳۶۴

کتابخانه ملی ایران

نشر سروینه

تهران - صندوق پستی ۱۶۸ - ۱۴۵۶۵
دون ژوان میلان کوندرا ترجمه‌ی آیسل برزگر جلیلی مقام
چاپ اول تیراژ ۲۲۰۰ نسخه بهار ۱۳۸۳
لیتوگرافی نقش صحافی صاحب‌الزمان اسکن‌جلد مگاپس
شابک X-۲-۹۴۶۹۳-۹۶۴-X ISBN 964-94693-2-X
_____ حق چاپ محفوظ و متعلق به ناشر است _____

مرکز پخش: موسسه گسترش فرهنگ و مطالعات
تلفن و دورنگار: ۰۰۹۸۲۱) ۸۷۷۲۰۲۹ - ۸۷۷۲۲۶۷ - ۸۷۹۴۲۱۸ - ۸۷۹۴۲۱۹

سرآغاز

سال ۱۹۸۴، کوندرا در مصاحبه‌ای با «یان مک ایوان» اظهار داشته: «ما مدام زندگی‌نامه‌های خودمان را می‌نویسیم و به اشیاء و امور، معنای بدیعی می‌دهیم؛ معنایی خاص خودمان را از معنایی که خوشمان می‌آید و مناسب ماست. بیوگرافی‌هایی را انتخاب می‌کنیم که تملق‌مان را می‌گویند و آرام‌مان می‌کنند و هر آنچه که می‌تواند مبتدل و پست‌مان کند، را حذف می‌کنیم. بازنویسی تاریخ و داستان در این معنا و مفهوم - و حتا در معنایی که موردنظر اُورول است - هیچ چیزش غیرانسانی نیست. برعکس، حتا بیش از حد انسانی است.»

کوندرا با این گفته‌ها، نه تنها شک و بدگمانی‌اش را نسبت به تاریخ و داستان سیاسی بی‌طرف (خنثی) بیان می‌کند، بلکه نسبت به بی‌طرفی و غیرمغرضانه بودن خود اتوبیوگرافی‌ها نیز مشکوک است. زندگی‌نامه‌ها قبل از هر چیز متن هستند؛ پس به اجبار، انتخاب‌ها و تحلیل‌هایی هستند که به زاویه‌ی دید و نگرش نویسنده‌ی آن‌ها بستگی دارند که خود نویسنده‌ها نیز به یک محیط شخصی و اجتماعی وابسته هستند که با زمان تغییر می‌کنند و نویسنده‌ها از آن تأثیر می‌پذیرند... و

چنین می‌شود که به زندگی‌نامه‌های به‌ظاهر قابل‌اعتمادترین، موارد سؤال برانگیز و تعجب‌برانگیز اضافه می‌شوند.

کوندرا عقاید خود را در مورد اشخاص رمان‌ها و زندگی‌نامه‌اش بسیار واضح بیان کرده: هیچ عقیده و نظریه‌ای که او را با یکی از اشخاص ادبی خود مشابه و یکسان می‌کند، نمی‌پذیرد. و در مصاحبه‌ای دیگر، می‌گوید:

- برای نویسنده لازم است که خود را به‌مانند شخصی دیگر معرفی و نشان دهد؛ برای این که بتواند تصویر چهره‌ی خود را به‌حد کافی از خود دور کند. در عین حال، شخصیت رمان مطمئناً می‌تواند یک نویسنده باشد؛ ولی نه دقیقاً شخصی که می‌نویسد.

کوندرا همیشه هنگام مقایسه‌ی زندگی و اثر، تأکید را روی اثر می‌گذارد؛ مقاله‌ی مربوط به «میلان کوندرا» در «دائرةالمعارف ادبیات معاصر فرانسه» - ۱۹۸۸ - به سردبیری «ژرم گارسن» را که خود کوندرا آن را نوشته، دلیلی بر این مدعاست: مشخصات زندگی‌نامه‌ای به‌حداقل رسیده؛ حتا در مورد تاریخ تولد که آن را فقط با ۱۹۲۹ مشخص کرده؛ و اشاره شده پدر کوندرا، نوازنده‌ی پیانو، شاگرد «لیویس یاناچک»، و اولین فعالیتش ساختن موسیقی بوده. این مقاله، هم‌چنین علاقه‌ی زودرس کوندرا را برای هنر مدرن و شیفتگی‌اش به یک گروه پیرو که از نظریات چپی ملهم می‌شدند، را مشخص می‌کند.

علی‌رغم خلاصه‌نویسی خود کوندرا، تولد وی، اول آوریل ۱۹۲۹، در شهر «برنو»ی چکسلواکی می‌باشد. او در سال ۱۹۴۷ به‌حزب کمونیست این کشور پیوست و در خلال بیست‌وسه سال بعد، دوبار از حزب اخراج شد. بار اول در ۱۹۵۰ و بار دوم ۱۹۷۰. سال ۱۹۴۸، دبیرستان «ریتزوس» برنو را برای ادامه‌ی تحصیل در دانشگاه «چارلز پراگ» ترک می‌گوید؛ همان سال کمونیست‌ها قدرت را به‌دست می‌گیرند

و کشور را به یک ایالت امپراتوری روس تبدیل می‌کنند. برای کوندرا، سال‌های پنجاه به‌خاطر تجربیات وجودی بدیع‌اش، غنی و پر بار هستند؛ ولی در زمینه‌ی فکری، یک سیر قهقراپی می‌باشند. کوندرا آن زمان شعرها، مقاله‌ها و نمایشنامه‌هایی نوشته که امروزه به‌نظر خود ارزشی ندارند. اولین کتاب منتشره‌ی کوندرا، کتاب شعری به‌نام «انسان، باغ بزرگ» است که سال ۱۹۵۳ در چکسلواکی انتشار یافت و مورد عدم استقبال قرار گرفت. اولین متن به‌نثر در ۱۹۵۸، آغاز دوره‌ی «عشق‌های خنده‌دار» می‌باشد و این آغاز میلان کوندرا در نثر نوین است. سال ۱۹۶۲، نمایشنامه‌ای نیز تحت عنوان «صاحبان کلیدها» در «برنو» منتشر می‌کند که این اثر هم با شکست مواجه می‌شود.

در ادامه‌ی «خودنگاری» مندرج در «دایرة‌المعارف ادبیات فرانسه»، کوندرا رمان‌هایش را طبق تاریخ تألیف برمی‌شمارد:

- از هر آنچه روزگاری نوشته‌ام، چیزهایی که برایم اهمیت دارند و اجازه‌ی تجدید چاپشان را می‌دهم، تنها رمان‌هایم هستند و می‌توانم شبیه آهنگ‌سازها، به آن شماره‌های آپوس (opus: بهترین اثر هر موسیقی‌دان، آهنگ‌ساز یا نویسنده که خودش انتخاب می‌کند) بدهم. آپوس ۱: رمان «شوخی»، سال ۱۹۶۵ تمام شده و بار اول در پراگ، به‌سال ۱۹۶۷ انتشار یافته. آپوس ۲: «عشق‌های خنده‌دار»، از سال ۱۹۵۸ تا ۱۹۶۸ نوشته شده؛ نخست به‌صورت تکه‌تکه انتشار یافته و بعد یک جا سال ۱۹۷۰ در پراگ چاپ شده و بالاخره، در شکل نهایی‌اش، همان سال فقط در پاریس با ترجمه‌ی فرانسوی نشر یافته است. آپوس شماره‌ی ۳: رمان «زندگی جای دیگر است»، در ۱۹۶۹ یا ۱۹۷۰ خاتمه یافته و برای اولین بار، با ترجمه‌ی فرانسه به‌سال ۱۹۷۳ در پاریس منتشر شده است. آپوس ۴: رمان «والس خداحافظی»، در ۱۹۷۱-۱۹۷۲ نوشته شده، چاپ آن به‌زبان فرانسه در پاریس به‌سال

۱۹۷۳ منتشر شده. اپوس ۶: «سبکی تحمل ناپذیر هستی» (بار هستی، ترجمه‌ی فارسی)، سال ۱۹۸۲ نوشته شده، اولین چاپش ۱۹۸۴ در فرانسه می‌باشد. اپوس ۷: رمان «جاودانگی»، ۱۹۸۸ به پایان رسیده، اولین چاپ آن ۱۹۹۰ فرانسه می‌باشد. جدا از این رمان‌ها، دو کتاب دیگر نیز نوشته‌ام که بی‌هیچ قید و شرطی، آن‌ها را دوست دارم و می‌خواهم به‌ویرایش‌شان ادامه بدهم. یکی، نمایشنامه‌ای به‌نام «ژاک و اربابش» که پیشکشی است به «دیدرو»؛ تغییری جسورانه و آزاد از رمان «ژاکِ قضاوقدری» دیدرو می‌باشد که او - دیدرو - به‌عنوان یک رمان‌نویس برایم اهمیتی بس عظیم دارد. دومی، مجموعه‌ای شامل هفت مقاله که به فرانسه نوشته شده و در ۱۹۸۶، با عاریه گرفتن از نام جزوه‌ی درسی/دانشگاهی‌ام به‌نام «هنر رمان»، آن را ویرایش و انتشار داده‌ام.

«وتسلاوکواتیک» در کتاب «دنیای داستانی میلان کوندرا»^۱ در برابر این جمله‌ی کوندرا می‌گوید:

- دلیلی نمی‌بینم که به داوری خود کوندرا در مورد آثارش احترام و ارزش قایل نشوم. در این پژوهش، تنها دو موضع خود را از کوندرا متمایز می‌کنم: ۱. من توجه و اهمیتی قاطع دارم به اثری با نام «هنرمان»، که در چک انتشار یافته و خود نویسنده آن را مانند «جزوه‌ی درسی دانشگاهی» فرض می‌کند؛ چرا که من، بنا بر عقیده‌ام، آن را اولین طرح بوطیقای او راجع به رمان می‌بینم. ۲. مجموعه داستان «عشق‌های خنده‌دار» را به لحاظ زمان، قبل از رمان «شوخی» قرار می‌دهم و همیشه آن را مجموعه داستان می‌انگارم؛ زیرا بخش اعظم این مجموعه، قبل از این که رمان پایان یابد، انتشار یافته بودند. دو تا از داستان‌های چاپ شده بودند (اولی در ۱۹۶۳، دومی در ۱۹۶۵).

۱. به همین عنوان با ترجمه‌ی بسیار زیبایی عیسی سلیمانی، بهار ۱۳۸۲ توسط نشر نیگما در تهران منتشر شده که رفرنس اصلی این مقدمه نیز می‌باشد.

کوندرا حتا قبل از انتشار رمان «شوخی»، به عنوان نویسنده‌ی مجموعه داستان «عشق‌های خنده‌دار» تأثیری عظیم و مهم در نثر چک گذاشته بود. کوندرا، دقیقاً با متن‌های کوتاه، هنر قصه‌گویی و حکایت کردنش را بسط داد. او با استراتژی‌های متفاوت و نقاب‌های مختلف روایتی - داستان‌گویی، تلاش کرده تاراه و روش رمان‌هایش را پیدا کند. من مجموعه داستان «عشق‌های خنده‌دار» را در حکم شروع کوندرا برای نوشتن آثار داستانی می‌دانم؛ حتا اگر کتاب فرم نهایی‌اش را سال ۱۹۷۰، یعنی پنج سال بعد از رمان «شوخی» گرفته باشد و آن را به عنوان گشایش هنری کوندرا ملاحظه می‌کنم.

در پیشگفتار کتاب جهالت می‌خوانیم:

برخی از منتقدان ادبی، آثار کوندرا را رمان‌های فلسفی، و برخی این خصیصه را نقطه‌ی ضعف آثار او دانسته‌اند. اما آن چه مشخص است، کوندرا در آثارش سؤال‌هایی را مطرح و در پیوند با روند قصه، پاسخ‌هایی را بیان می‌کند که حوزه‌ی فرهنگی اروپا برای آن‌ها یافته. این پرسش‌ها، گاه چنان بار معنایی و عمیقی می‌یابند که وارد حوزه‌ی پدیدارشناسی فلسفه می‌شوند. اما در کل، همگی تفکربرانگیزند و در محدوده‌ی «پرسش از وجود» قرار می‌گیرند. این خصیصه، باعث می‌شود برخی به غلط آثار او را رمان فلسفی بنامند. حال آن‌که حوزه‌ی رمان و ادبیات داستانی، حوزه‌ای کاملاً مستقل از فلسفه است. اما این هر دو با تمام وجود از هم متأثر و در دادوستدی ابدی هستند. کوندرا یکی از فعالان حوزه‌ی ادبیات داستانی است که در حاضر کردن تفکر و فلسفه در اثر خویش بسیار ماهر است.

اگر به مسیر داستان‌های کوندرا در زمان خطی نگاهی بیندازیم، روند شکل‌گیری این تفکر فلسفی - یا به‌قولی «فلسفیدن» - به‌خوبی مشهود است و هرچه به آثار متأخرش می‌رسیم، ظهور این مایه جدی‌تر

می‌شود. به صورتی که در چهار اثر آخر او، روند قصه در حول و حوش یک مفهوم و تعبیر گوناگونش می‌گذرد: «جاودانگی»، «آهستگی»، «هویت» و «جهالت».

کوندرا زندگی خود را با دیدن دو روی سکه‌ی مدرنیته سر کرده و جزء نسلی از اروپای شرق است که کودکی خود را با یورش تانک‌های نازی، جوانی را با بحران‌های اقتصادی بعد از جنگ زیر حکومت توتالیتار کمونیستی، و میانسالی را با یورش تانک‌های روسیه‌ی شوروی و در سال‌خوردگی، با یورش تانک‌های دلارگذرانده‌اند، و شاهد همه‌ی صورت‌های مختلف مدرنیته در اروپا بوده‌اند. و همین گذر از چالش‌های نفس‌گیر، عمق شکِ فلسفی و تعلیقِ واقعیت و حجابِ حقیقت را در آثار به اوج رسانده است.

او، تسا هنگام اجرای سیاست «عادی‌سازی»، پس از اشغال چکسلواکی در سال ۱۹۶۸ که کارش را از دست داد، استاد «مدرسه‌ی ملی فیلم» پراگ بود. در دوره‌ی «عادی‌سازی» آثارش را در کتابفروشی‌ها و کتابخانه‌های چکسلواکی ممنوع کردند و تا بیش از بیست سال، هیچ اثری از کوندرا رسماً در چکسلواکی اجازه‌ی انتشار نداشت؛ طوری که زندگی را روزه‌روز بر او دشوار ساختند. سال ۱۹۷۵، به دعوت دانشگاه «رن» فرانسه، که به عنوان استادیار ادبیات به‌وی پیشنهاد تدریس شده بود، به اتفاق همسر اولش راهی این کشور شد و از آن به بعد، در فرانسه زندگی می‌کند (تا این زمان وی اجازه‌ی هیچ فعالیت ادبی و نویسندگی نداشت).

کتاب‌های او طی سه دهه‌ی گذشته در کشورهای اروپایی و ایالات متحده‌ی آمریکا با استقبال زیادی روبه‌رو شده و جوایز بسیاری را از آن خود ساخته‌اند، از آن جمله‌اند:

«زندگی جای دیگر است»، برنده‌ی جایزه‌ی مدیسی فرانسه برای

بهترین رمان خارجی. «مهمانی خداحافظی»، برنده‌ی جایزه‌ی معتبر موندلوی ایتالیا. کتاب «خنده و فراموشی»، جایزه‌ی کامنولث ایالات متحده در ۱۹۸۱. مجموعه‌ی آثار، جایزه‌ی اروپا لیتراتور به سال ۱۹۸۳. «آهستگی» برنده‌ی بهترین رمان اروپا به سال ۱۹۹۶؛ و نیز از ۱۹۸۵ تا به امروز، همه ساله در فهرست کاندیداهای جایزه‌ی ادبی نوبل قرار گرفته.

غیر از آثاری که در صفحات پیش بدان‌ها اشاره رفت، مجموعه مقالات «عهد شکسته» را در سال ۱۹۹۳، «آهستگی» ۱۹۹۵، «هویت» ۱۹۹۷ و رمان «جهالت» را به سال ۲۰۰۰ میلادی انتشار داده است.

در مورد این کتاب؛

بایستی هر روز هزاران بار خدا را شکر کرد که نویسندگانی چون کوندر، زبان فارسی نمی‌دانند و نمی‌دانم اگر روزی، چنین نویسندگانی، می‌دانستند چه بر سر آثارشان می‌آید، چه می‌گفتند. دوست عزیز، در سرآغاز یکی از کتاب‌های فارسی کوندر، حرف زیبایی زده:

- نکته‌ای که در پایان باید به آن اشاره کرد، سیر تحول و شناخت شخصیت‌های داستان اوست که از میان دیدارها، صحبت‌های پراکنده و روابط عاشقانه شکل گرفته و نمایان می‌شوند. متأسفانه به عذرهای اخلاقی فراوان به جا یا نابه‌جا، کوندرا می‌که فارسی‌زبانان از طریق ترجمه می‌شناسند، چیزی کاملاً متفاوت با کوندرای اصلی است.

و در سرآغاز متن فارسی «عشق‌های خنده‌دار»، می‌خوانیم:

- ناشر وظیفه دارد به خواننده‌ی فارسی‌زبان یادآوری کند از این مجموعه، سه داستان، به دلیل توصیف‌های صریح و بی‌پرده‌ی نویسنده حذف و اندک تغییرات الزامی در داستان‌ها با علامت [...] مشخص

شده‌اند!!!

در مورد تغییرات الزامی و متن ترجمه‌ی «عشق‌های خنده‌دار» حرفی نداریم و به پاراگراف قبلی و حرف آن عزیز دیگر استناد می‌کنیم، ولی در مورد این سه داستان:

طبق نظر اکثریت محققین، بدون این سه روایت، «عشق‌های خنده‌دار» مفهومی ندارد و جالب است بدانیم که چاپ اول «عشق‌های خنده‌دار»، در سال ۱۹۶۳، تحت عنوان «سه حکایت مالیخولیایی» دربرگیرنده‌ی همین سه قصه‌ی مهم بود.

اینک، برای اولین بار، این سه قصه، در این کتاب تقدیم حضورتان می‌شود.

پیش از آغاز، بد نیست که نقد و بررسی این سه روایت را از زبان «وتسلاو کواتیک» بخوانیم:

کوندرا به‌گرات گفته که اولین داستانش را خیلی راحت نوشت. آن را در چند روز به خاطر لذت خود نوشته بود. عنوان فرعی مجموعه داستان «عشق‌های خنده‌دار»، «سه حکایت مالیخولیایی» بود، و طرح روایتی‌اش را دقیقاً جنبه‌ی داستان کوتاه بودنش، یعنی طنزآمیز و جنسی بودن تشکیل می‌دهد. این داستان‌های کوتاه بر آن بودند تا در خواننده طبع «بذله‌گویی» یا اندیشه‌ی «نه - جلدی» را تحریک کنند و به‌ویژه، «قصه‌های خنده‌دار و بامزه» باشند. پس میلان کوندرا با امضای «لذت افسانه‌پردازی و خیال‌پردازی» به دنیای نشر وارد شده؛ حکایت داستان‌های بامزه و خنده‌دار، در مورد خوشی‌ها و هوس‌ها، دام‌ها و جذابیت‌های همیشگی عشق. نشر اروپا همین مسیر را با بوکاجیو، باندلو، بوناوتتوره دس پریرمن و بالزاک - در قصه‌های بامزه و خنده‌دار بالزاک - طی کرده و شخصیت دون ژوان، نه تنها قهرمان آثار تئاتری شده، حتی در اروپا قهرمان چندین اثر به‌نثر نیز شده است. البته کوندرا در نشر چک سلف خود، ولادیسلاو وانکورا را داشت که در ۱۹۳۲، مجموعه‌ی از

داستان‌های شوخ (بامزه و خنده‌دار) را در مورد عشق، تحت عنوان «طاق ملکه‌ی درته»، چاپ کرده بود. در این داستان‌ها حرف و صدای اصلی از آن‌راوی است و تفسیرهای متعدد راوی، دلتنگی نسبت به هنر زیستن در رنسانس و صادق بودن عشق را بیان می‌کنند؛ لذت، غنا (راحتی)، سلامتی، و هر آنچه که در این جهان پرفاضلان مضحک و دنیای پر از مشکلات ارزش دارد، در شومینه دود شده، به هوا رفته و از بین می‌روند.

مقایسه‌ی «داستان‌های کوتاه مالیخولیایی» کوندرا و داستان‌های وانکورا چیزی را عیان و آشکار می‌کند؛ یعنی آن‌چه که کوندرا را از سنت نثر چک، و هم‌چنین از اسلاف رنسانسش جدا می‌سازد: داستان‌های کوندرا، داستان‌های دون‌ژوان‌های «عصر به تأخیر افتاده» می‌باشند؛ داستان‌های کوندرا از تظاهر عشق، بازی با عشق حرف می‌زنند؛ در نتیجه، از ناممکن بودن عشق - که جنبه‌ی «خنده‌دار» و «مالیخولیایی»‌شان حاصل آن‌هاست.

وحدت مضمونی که براساس تم (مضمون) همیشه از نو تکرار شونده، یعنی اغفال (اغوا)، بازی با عشق، و یا پارادوکس (تناقض) دون‌ژوان‌گرایی به تأخیر افتاده قرار دارد، به‌راوی مجموعه داستان عشق‌های خنده‌دار، اجازه می‌دهد که تمام انتخاب‌های متنوع روایتی (داستان‌گویی) و صوری (ساختاری) را در قصه و داستان‌های مختلفش بسط دهد. هر یک از این داستان‌ها، یک ساختار روایتی متفاوت و مخصوص به‌خود را دارد - این اثر دقیقاً مقیاس و مدل نمونه‌ای از شیوه‌های روایتی مختلف می‌باشد که کوندرا آن‌ها را در رمان‌های مختلفش به تفصیل گسترش می‌دهد: یک موضوع و موردی برای انگیزه‌ها و درون‌مایه‌ها کافی است. تمام درون‌مایه‌ها و موضوع‌های آینده‌ی رمان‌های کوندرا، در این هسته (کانون) قرار دارند و البته فقط

در حد موضوع‌ها و انگیزه‌هایی جزئی؛ نه در قالب ساختارهای مفهومی و درون‌مایه‌هایی تکمیل یافته.

«سیب زرین، خواسته‌ی ابدی» به روایت اول شخص است؛ نتیجتاً از زاویه‌ی دید شخصیِ راوی که شخصیت اصلی داستان است، حکایت می‌شود و دربرگیرنده‌ی مجموعه‌ای از دیالوگ‌های «باورپذیر» می‌باشد. این قصه، با بخش‌بندی کردن متن به فصل‌های خیلی کوتاه، شبیه نثر قرن نوزدهم و با عنوان‌های فرعی و کوتاه از هم متمایز می‌شوند. این تکنیک، محتوای قصه را بر فراز ماجرای روزمره برمی‌افزاید و به داستان قدرت می‌بخشد. و به داستان، با نسبت دادن چیزی باشکوه و استعاری، یادداشتی طنزآلود و نشانه‌ای خنده‌دار می‌دهد (تأثیری خنده‌دار): / به عنوان مثال / داستان کاملاً ساده‌ی «ریشه در زندگی دارد» همراه سبکش ارزشمند است و تبدیل به استعاره‌ای از وجود در خود می‌شود، چنان‌که هر آنچه را که عنوانش قطعاً ادبی است، القا می‌کند: «سیب زرین، خواسته‌ی ابدی».

در مورد ساختار روایتی «عشق‌های خنده‌دار»، داستان‌های «مذاکره» و «دکتر هاول بیست سال بعد» از ارزش ویژه‌ای برخوردارند؛ هرچند که با یک شخصیت اصلی مشترک و یک «نشانه‌ی معناشناختی مشابه» به یکدیگر مربوط می‌شوند، ولی هر یک، با یک فرم روایتی مختلف روایت شده‌اند. «مذاکره» (که عنوان طنزش «سمپوزیوم» /مجمع علمی /، تلمیحی هجوآمیز به ضیافت، اثر افلاطون است) با سوم شخص روایت شده. این داستان روایتی نمایشی است با دیالوگ‌های متعدد، که وحدت کلاسیک زمان و مکان را نگه می‌دارد، طنزی در پنج پرده، که حتا آن‌ها نیز به صحنه‌های کوتاه تقسیم شده‌اند و عنوان‌های طنزآمیزی دارند («تحسین عشق افلاطونی»، «دردی تکه تکه شده»، «در گردبادی با احساسات شریف»، «عدم قطعیت تمام

اشیاء و امور» و غیره)؛ تقسیم متن به قطعات کوتاه، زمان شتاب‌دار عمل را تشدید می‌کند. برعکس، «دکتر هاول بعد از بیست سال»، به دلخواه حماسی است: یک راوی بی‌طرف و عینی با سوم شخص روایت را برعهده دارد؛ طولانی بودن جمله‌ها و فصل‌ها آهنگی کند به روایت و قصه می‌دهد و در نتیجه، مالیخولیای پیری را نشان می‌دهد. دیگر عنصر بارز ترکیب در نقطه‌ی تلاقی مجموعه داستان‌های «عشق‌های خنده‌دار»، وجود شخصیت دکتر هاول در دو داستان است؛ در حالی که این دو داستان با یکدیگر ارتباط ندارند.

ساختار روایتی داستان «مذاکره» بعدها به عنوان الگویی برای رمان «والس خداحافظی» و بخش پنجم رمان «کتاب خنده و فراموشی» استفاده شد. مجموعه داستان «عشق‌های خنده‌دار» در بسط ساختار موضوعی و مفهومی رمان‌های کوندرا نقش عظیمی را دارد.

در تفسیری که دکتر هاول راجع به پایان دون‌ژوان‌گرایی دارد، جوهر اندیشه‌هایش استوار و محکم می‌باشد: «دوران دون‌ژوان‌ها به پایان رسیده. نسل خلف دون‌ژوان دیگر فتح نمی‌کنند، فقط کلکسیون تشکیل می‌دهند.»

کلکسیونر بزرگ جانشین شخصیت فاتح بزرگ شده است. کلکسیونر به تنهایی ابداً شباهتی به دون‌ژوان ندارد. دون‌ژوان شخصیت یک تراژدی بود. او اشتباهی برچسب خورده بود و با لذت و شادی شکار می‌کرد، خدا را مسخره می‌کرد. او یک کفرگو بود و در برزخ مرد. دون‌ژوان در کارش یک استاد و ارباب بود، در حالی که کلکسیونر بزرگ، برعکس، با عرق جبین قرارداد و قانون را مطیعانه به کار می‌بندد، چون این جمع‌آوری، جزو روش‌های خوب و لحن خوب می‌باشد...

طعن‌های این گزاره درباره‌ی پارادوکس‌های دون‌ژوان‌گرایی، در یک روزگار «انقلاب جنسی»، دون‌ژوان را به Leporello و بزرگ‌ترین کفرگو

در قالب حسابداری وظیفه‌شناس تبدیل می‌کند، که در فصل آخر، یعنی «پایان خوش» که هنوز هم طنزآمیز است، با واقعیتی تشدید می‌یابد: روابط عاشقانه آشکار نمی‌گردند، داستان تمام نمی‌شود و ادامه می‌یابد (داستان خودش را دنبال می‌کند) یا می‌تواند از نو آغاز شود.

فصل‌ها و پاراگراف‌های کوتاه، جمله‌های موجز و کوتاه، ریتم تندی به داستان می‌دهند که تداعی یک کم‌دی است. برای درک و فهم داستانگویی کوندر، ریتم داستان اهمیت اساسی به خود می‌گیرد. هنگام تحلیل ساختار و ترکیب رمان‌هایش، به‌خاطر توجه ویژه‌ی او به این ریتم، بایستی با کوندر را موافق باشیم: در مجموعه داستان «عشق‌های خنده‌دار» نه تنها تناوب در تمام موضوع‌های «سبک و سطحی»، «سنگین و دشوار» وجود دارد، بلکه تندی و کندی ریتم‌های روایتی نیز یک اصل ساختاری و ترکیبی است.

«دکتر هاول بعد از بیست سال» در قیاس با داستان «مذاکره»، ریتمی خیلی کند و نفس‌حماسی خیلی وسیعی دارد. به‌عنوان مثال، به پاراگراف آغازین داستان دقت کنیم که آن‌جا، راوی حسادت زن جوان و زیبا را نسبت به دکتر هاول پیر و مریض توصیف می‌کند: «این طوری بود و هیچ‌کس دلیلش را نمی‌فهمید. حتا دکتر هاول، که او را به لحاظ چهره و ظاهرش، آسیب‌ناپذیر و عالی تشخیص داده بود و بیش‌تر مجذوبش شده بود. از وقتی شروع کرده بود او را بهتر بشناسد، چندین سال می‌گذشت و سادگی، طبیعت خانه‌نشینی، کم‌رویی و حججش را کشف کرده بود؛ غیرعادی بود، حتا یک لحظه امتیازی را که جوانیش به او می‌داد، در نظر نگرفته بود؛ آن قدر شیفته و محصور عشق و شهرت وحشتناک اروتیک شوهرش شده بود که برایش همیشه گریزان، و غیر قابل فهم می‌رسید؛ هرچند که شوهرش روز به روز تمام سعی و تلاش خود را به کار می‌بست تا او را با حوصله‌ای بی‌پایان و با صلابتی کامل -

که زنش نداشت و هرگز نمی‌توانست به اندازه‌ی او داشته باشد، قانع کند. زنش به طرزی دردآور، خشن و در حد افسردگی حسود بود، ولی نجابت و بزرگواری طبیعی‌اش موفق می‌شد این احساس نامناسب و بد را زیر لوایی نگه دارد که به شدت می‌جوشید و غل می‌زد». چنین جمله‌ای در داستان مذاکره، غیرقابل تصور و باورنکردنی است.

سبک کوندرا قطعاً متناسب با ساختار معنی‌دار داستان و بسط درون‌مایه‌ی "پیری" است. این داستان مردی‌ست که تلاش می‌کند تا قدرت اغواگری‌اش را که در حال ضعف و سست شدن است، به کمک درخشش و لطف زن زیبایش نگه دارد و تحسین‌کننده‌ای را که خیلی باهوش و زرنگ نیست، حتا شاگردی ظریف و تیز نیست، در تجربه‌ی دون‌ژوانی خود شریکش کند. او سردبیر روزنامه‌ی محلی است. شکل و هندسه‌ی موضوع از روی سه خط ساخته می‌شود: رابطه‌ی دکتر هاول با زنش، رابطه‌ی خانم دکتر فرانزیسکا با خبرنگار روزنامه و رابطه‌ی دکتر هاول با «زنی که شبیه اسب مسابقه است».

کوندرا، سال‌ها بعد از انتشار مجموعه‌داستان "عشق‌های خنده‌دار"، در دیباچه‌ی «ژاک و اربابش» چنین می‌نویسد: «اگر مجبور می‌شدم خودم را تعریف کنم، می‌گفتم کامجویی هستم که در یک دنیای بی‌نهایت سیاسی شده به تله افتاده. این وضعیت را مجموعه‌داستان عشق‌های خنده‌دار حکایت می‌کند و به‌همین خاطر، آن را از دیگر کتاب‌هایم بیش‌تر دوست دارم... چون بازتاب خوشبخت‌ترین دوران زندگی‌ام هست. انطباقی عجیب و شگفت‌انگیز: آخرین داستان را (آن‌ها در دهه‌ی ۶۰ نوشته‌ام)، سه روز قبل از ورود روس‌ها تمام کردم.» پیوند جالب و شگفت‌انگیز بین اثر و زندگی / نویسنده / را نزد کوندرا ملاحظه می‌کنیم. داستان‌های «عشق‌های خنده‌دار» نه تنها لذت‌طلبی، بلکه آسودگی مطلوب نسل سال‌های شصت را - که تا آن زمان نه فاجعه، نه یأس و نه بن‌بست وجودی را شناخته بودند - منعکس می‌کنند؛ که

فقط با ورود روس‌ها در ۲۱ اوت ۱۹۶۸ با آن‌ها روبرو شدند. کوندر را دوباره می‌نویسد: «زمانی که ۱۹۷۰ چاپ فرانسه‌ی مجموعه داستان‌های عشق‌های خنده‌دار بیرون آمد، مردم در مورد هدف و قصد نویسنده‌اش، سنت عصر روشن‌نگری را به یاد آوردند (فکر کردند عصری قرن هجدهمی است). از این مقایسه تعجب کردم، فوراً با عجله‌ای یک کم بچگانه گفتم که از قرن هجدهم خوشم می‌آید. راستش را بخواهید، آن قدر هم قرن هجدهم را دوست ندارم. از «دیدرو» خوشم می‌آید و اگر خیلی صادق‌تر بگویم: رمان‌هایش را دوست دارم و باز هم خیلی دقیق‌تر، شیفته‌ی رمان «ژاک قضاوقدری»‌اش هستم.

در عین حال، داستان‌های «عشق‌های خنده‌دار» نمی‌توانند فقط به درون مایه‌شان، و یا به نظریه‌ی تبدیل دون ژوان «ماجراجو» به «کلکسیونر» تقلیل یابند. کوندر را علی‌رغم درون‌مایه‌های عمیقاً سنجیده و اندیشیده شده، توانست خیلی زود - ابرازسازی عشق در دوران مدرن - ساختاری بسیار حساب شده و تغییر سیستماتیک وضعیت روایتی را که اکثر رمان‌نویسان بزرگ رؤیایش را دارند، به دست آورد: لحظه‌ی خواندن، هر نوع حسابگری منطقی و عقلانی، پشت لذت بازی داستانگویی حذف می‌شود و نیز چهره‌ی شخصیت زنده‌ای که ما حدس می‌زنیم، او هم حذف می‌شود.

نکته‌ی قابل ذکر دیگر، این که در فرانسه، بسیاری از کتابخوان‌ها کوندر را فردی با تمایلات همجنسگرایانه، و برخی هم از او به عنوان فردی عقیم و منحرف یاد می‌کنند که ریشه‌های جنسی قصه‌هایش، از این معضل نشأت گرفته است.

در ترجمه و انتشار این اثر، سعی شده برای نخستین بار، نشر کوندر را عیناً به فارسی برگردانده شود و این که تا چه حد موفق بوده‌ام، به عهده‌ی قضاوت خوانندگان است.

سبب زرین، خواسته‌ی ابدی

... آنان نمی دانند که جویای تعاقب هستند، نه شکار:

بلیز پاسکال^۱

فیزیکدان مشهور فرانسوی *Blaise pascal*

مارتین

مارتین توانایی انجام کاری را دارد که من ندارم. می‌تواند هر زنی را در خیابان متوقف کند. باید بگویم در این مدت زمان طولانی که او را می‌شناسم، از چنین مهارتی که دارد، بهره‌ی فراوانی برده‌ام؛ چون من هم به اندازه‌ی مارتین، زنان را دوست دارم، ولی فاقد جرأت گستاخانه‌ی او هستم. از طرف دیگر، مارتین اشتباه عدم تداوم در گفت‌وگو و ارتباط با دیگران را که هدف نهایی است، مرتکب می‌شود. بنابراین، همواره با لحنی تلخ می‌گوید که او همچون یک مهاجم فوتبال است که ایثارگرانه، توپی را که کاملاً به آن تسلط ندارد، به همبازی خود که در شرایط بهتری قرار دارد و می‌تواند به آسانی آن را به گل تبدیل کند، پاس می‌دهد؛ هر چند افتخار کم‌تری در این کار نصیبش می‌شود. بعد از ظهر دوشنبه‌ی گذشته، پس از فراغت از کار، در کافه‌ای در میدان «واسلاو»^۱ منتظرش بودم و در عین حال، نگاهی به یک کتاب ضخیم آلمانی در مورد فرهنگ «انتروا»^۲ می‌انداختم. کتابخانه‌ی دانشگاه ماه‌های زیادی را صرف مذاکره با آلمان درباره‌ی گرفتن کتاب کرد و در آن لحظه که روز موعود فرا رسیده بود، من موفق شدم به یکی از کتاب‌ها که در آن جا باقی مانده بود، دسترسی پیدا کنم.

1. *Vaslaw*

2. *Entruia* کشور باستانی در غرب ایتالیا

از این که مارتین مرا منتظر ورود خود گذاشته بود، احساس خوشحالی می‌کردم؛ چون می‌توانستم کتابی را که از مدت‌ها پیش علاقه به خواندن آن داشتم، بر سر میز کافه، ورق بزنم. هرگاه به فرهنگ باستان می‌اندیشم، غم غربت و حسرت گذشته، مرا در بر می‌گیرد. شاید این امر چیزی جز غبطه خوردن به کندی شیرین سیر تاریخ در آن زمان نباشد. فرهنگ مصر باستان، قدمتی چند هزار ساله دارد و قدمت کشف آثار باستانی یونان، به هزار سال می‌رسد. از این جهت، زندگی یک انسان، متأثر از تاریخ بشریت است؛ نخست دچار نوعی حالت ایستا و کندی‌ست و بعد، به تدریج بر شتاب آن افزوده می‌شود. همین دو ماه پیش، مارتین چهل ساله شد.

ماجرا آغاز می‌شود

او باعث پریشانی افکار می‌شود. ناگهان از در شیشه‌ای کافه گذشت و با حالتی خودنمایانه و پر از ادا و اصول، از کنار میزی که دختری بر سر آن نشسته بود و قهوه می‌نوشید، به طرف میز آمد. آنگاه بدون این که نگاه از آن دختر بردارد، کنارم نشست و گفت:

- در این مورد چه نظری داری؟

احساس کردم که تحقیر شده‌ام. چنان مجذوب کتاب ضخیم بودم که تا هنگام اشاره‌ی مارتین، متوجه حضور دختر نشده بودم. اذعان کردم که زیباست. دخترک، مردی را که پایون مشک‌ی زده بود، فرا خواند تا حساب میز را پردازد. مارتین بلافاصله به من دستور داد:

- تو هم پرداز!

تصور می‌کردیم بهتر است به دنبال دختر برویم، ولی خوشبختانه او کنار رختکن ایستاده بود و می‌خواست ساک خرید خود را از مسؤل رختکن بگیرد. مرد مسؤل مجبور شد اندکی دنبال ساک بگردد و پس

از مدتی جست‌وجو، آن را روی پیشخوان بگذارد. به محض این‌که دخترک چند سکه به مسوول رختکن داد، مارتین کتاب آلمانی را از دست من کشید و با لحنی گستاخانه گفت:

- بهتر است این جا باشد!

آنگاه کتاب را با دقت در ساک دخترک گذاشت. دختر شگفت‌زده شد و نمی‌دانست چه بگوید. خم شد تا ساک را بردارد، مارتین به من گفت:

- حمل آن توسط دیگران، راحت تر است!

زن جوان پرستار بیمارستانی در حومه‌ی شهر بود. می‌گفت به این دلیل به «پراگ» آمده تا نگاهی به شهر بیندازد و عجله دارد که هر چه زودتر به پایانه‌ی اتوبوس‌ها برسد. مسافت کوتاه تا ایستگاه تراموا، فرصت کافی به ما داد تا حرف‌های اساسی و لازم را بزنیم و با هم توافق کنیم که روز شنبه به شهرک B برویم و با آن دختر دوست داشتنی ملاقات کنیم. به گفته‌ی مارتین، قرار بود همراه زیبای دیگری هم داشته باشیم.

تراموا رسید. ساک دختر را به خودش تحویل دادم و او کتاب را بیرون آورد تا به من بدهد، ولی مارتین مانع شد و با حالتی پرشکوه، قول داد که روز شنبه کتاب را خواهیم گرفت و او می‌تواند تا روز موعود، آن را با خیال راحت، به دقت مطالعه کند! زن جوان که گیج به نظر می‌رسید، لبخند زد. تراموا به راه افتاد و ما برایش دست تکان دادیم.

کاری که از دستم بر نمی‌آمد. کتابی که مدت زیادی دنبالش بودم، ناگهان در مسافتی بسیار دور از من قرار گرفته بود. اگر کسی بخواهد به این موضوع بیاندیشد، آزرده خاطر می‌شود؛ با این حال، نوعی احساس دیوانگی خاص که در آن وضعیت ایجاد شد، مرا بر بالای تعالی نشانده. مارتین بلافاصله به فکر فرو رفت تا بهانه‌ای برای نرفتن به خانه در

بعد از ظهر و شب شنبه بیابد و به همسر جوانش بگوید. بله، همیشه همین طور است. او در خانه همسری جوان دارد، بدتر از آن، عاشق اوست و از آن بدتر، از همسرش می ترسد و باز بدتر از آن، برایش دلواپس می شود!

سیاحت موفقیت آمیز

برای رفتن به سفر، فیات تمیز و کوچکی کرایه کردم و در ساعت دو بعد از ظهر روز شنبه، مقابل ساختمان محل سکونت مارتین متوقف شدم. مارتین منتظر ایستاده بود و با هم رهسپار شدیم. یکی از روزهای بسیار گرم ماه ژوئیه بود.

می خواستیم هر چه زودتر به B برسیم، ولی موقع عبور از دهکده ای که سر راهمان بود، دو مرد جوان را دیدیم که فقط مایو بر تن داشتند و موهایشان خیس بود. اتومبیل را متوقف کردم. دریاچه زیاد دور نبود. شاید یک فرسنگ تا جاده فاصله داشت. نیاز به تجدید قوا داشتیم. مارتین هم دلش می خواست شنا کند.

مایوهامان را پوشیدیم و به داخل آب پریدیم. با سرعت به طرف مقابل دریاچه شنا کردم. مارتین حتا سرش را هم زیر آب نبرد. خودش را شست و بیرون آمد. پس از این که به اندازه ی کافی شنا کردم و به ساحل برگشتم، مارتین در حالت جذب به بود. گروهی از کودکان در ساحل فریاد می زدند و در فاصله ای نه چندان دور، جوانان محلی، فوتبال بازی می کردند. ولی مارتین به دختر جوانی می نگریست که پانزده متر دورتر، پشت به ما ایستاده بود و کاملاً بی حرکت، به آب نگاه می کرد. مارتین گفت:

- سیاحت کن!

- می بینم

- نظرت چیست؟

- چه باید بگویم؟

پرسید:

- واقعاً نمی‌دانی در این مورد چه باید بگویی؟

گفتم:

- باید صبر کنیم تا به طرف ما برگردد.

- هرگز! نباید صبر کنیم تا او برگردد. همین اندازه که از این جا

می‌بینیم، به نظر من کافی ست.

- خوب، ولی ما نباید وقتمان را برای دیدن او تلف کنیم.

مارتین گفت:

- سیاحت می‌کنیم... سیاحت می‌کنیم...

آنگاه به سوی پسر کوچکی که در فاصله‌ای نزدیک، در حال

پوشیدن مایو بود، نگاهی انداخت و ادامه داد:

- هی، کوچولو. اسم آن دختر را می‌دانی؟

با دست به جایی که دخترک با خونسردی ایستاده بود و همچنان

بی حرکت به دریاچه می‌نگریست، اشاره کرد. پسرک پرسید:

- همان که آنجاست؟

- بله، همان که آنجاست!

پسر کوچک گفت:

- مال این محل نیست.

مارتین به دختر بچه‌ای که کنار ما حمام آفتاب می‌گرفت، گفت:

- ببین، کوچولو. می‌دانی آن دختر کیست؟ همان که در کنار آب

ایستاده.

دخترک مطیعانه از جا برخاست و پرسید:

- همان که آنجاست؟

- بله، همان که آنجاست.

- مری است...

- مری؟ نام خانوادگی؟...

- مری پانک^۱، از تراپلیس^۲.

دختر هنوز بسی حرکت و پشت به ما ایستاده بود و به آب می‌نگریست. ناگهان خم شد تا کلاهش را از زمین بردارد و دوباره ایستاد تا آن را بر سرش بگذارد. مارتین درست کنار گوش من، گفت:
- او مری پانک از اهالی تراپلیس است. دیگر می‌توانیم برویم.
مارتین ساکت و کاملاً راضی به نظر می‌رسید. به هیچ چیز دیگری، جز ادامه‌ی مسافت نمی‌اندیشید.

نظریه‌ی کوچک

منظور مارتین از سیاحت کردن، همین بود! از تجربیات طولانی و مفید خود به این نتیجه رسیده بود که برای اشخاص حسابگر و منطقی، فریب دادن یک دختر، مشکل‌تر از شناسایی دخترانی نیست که هنوز فریب نخورده‌اند.

بنابراین ادعا می‌کند که همواره و بدون توجه به محل و موقعیت و در هر فرصتی، لازم است که زنان را سیاحت کرد؛ یعنی نام زنانی را که نظر ما را به خود جلب می‌کنند و شاید روزی بتوانیم با آن‌ها ارتباط نزدیک داشته باشیم، باید در یک دفترچه و یا در ذهنمان، یادداشت کنیم!

ارتباط نزدیک، مرحله‌ی بالاتری از سایر فعالیت‌ها و تلاش‌هاست و چنین معنا می‌دهد که ما با خانمی برخورد می‌کنیم، و به معاشرت می‌پردازیم.

1. Marie ponek

2. traplice

اگر کسی بخواهد به گذشته‌ی مارتین نظری بیندازد و با آن آشنا شود، او مغرورانه به نام زنانی اشاره می‌کند که با آن‌ها عشق‌ورزی داشته؛ ولی اگر کسی از آینده‌ی مارتین سر در بیاورد، باید زنان بسیاری را در نظر بگیرد که او آن‌ها را سیاحت کرده و یا با آنان ارتباط دوستانه داشته است.

بالا‌تر از ارتباط دوستانه، تنها یک مرحله وجود دارد و من در کمال خوش‌وقتی، با احترام به نظر مارتین، اعلام می‌کنم کسانی که سایر مراحل را نادیده می‌گیرند و به این مرحله گام می‌گذارند، آدم‌های بدبختی هستند. انسان‌های بدوی مرا به یاد بازیکنان فوتبال دهات می‌اندازند که بدون تفکر و همه با هم به سوی دروازه‌ی تیم مقابل می‌تازند و فراموش می‌کنند که این کار به تنهایی برای زدن گل (یا چند گل)، بدون در نظر گرفتن اشتیاق زنده‌ی ضربه‌ی آخر، کافی نیست؛ بلکه ضروری‌ست در میدان بازی، کاملاً آگاهانه و اصولی رفتار کرد.

در حالی که رانندگی می‌کردم، از مارتین پرسیدم:

- فکر می‌کنی بتوانی روزی او را در تراپلیس پیدا کنی؟

مارتین پاسخ داد:

- کسی نمی‌داند.

گفتم:

- به هر حال، تا این‌جا روز مساعدی را پشت سر گذاشته‌ایم.

بازی و ضرورت

با روحیه‌هایی کاملاً مناسب و عالی، به بیمارستان واقع در شهرک B رسیدیم. ساعت حدود سه و نیم بعد از ظهر بود. پرستار مورد نظر را به اتاقک تلفن سراسری بیمارستان فرا خواندیم. اندکی بعد، با لباس و کلاه مخصوص پرستاری، ظاهر شد. احساس کردم از شدت خجالت،

سرخ شده و این را به فال نیک گرفتم.

مارتین بلافاصله شروع به حرف زدن کرد و دختر به ما گفت که کارش ساعت هفت بعدازظهر تمام می‌شود و ما باید تا آن هنگام، در برابر در ورودی بیمارستان منتظرش بمانیم.

مارتین پرسید:

- به دوستت اطلاع داده‌ای که با تو بیاید؟

دختر به نشانه‌ی تأیید، سر تکان داد و اظهار داشت:

- بله. ما دو نفر، با هم می‌آییم.

مارتین گفت:

- خیلی خوب شد. ولی ما نمی‌توانیم هنگام مواجهه با او، در مقابل عمل انجام شده قرار بگیریم...

دختر گفت:

- بسیار خوب، می‌توانیم برویم و او را ببینیم. در بخش جراحی کار می‌کند.

در همان حال که در محوطه‌ی بیرونی بیمارستان به پیش می‌رفتیم، با لحنی پر از خجالت، پرسیدم:

- کتاب ضخیم آلمانی را آورده‌ای؟

پرستار سر تکان داد و گفت که آورده و آن را در بیمارستان در بخشی که کار می‌کند، گذاشته است. وزنه‌ای که تا آن لحظه روی قلبم سنگینی می‌کرد، برداشته شد و از او خواستم نخست برای برداشتن کتاب برویم.

البته این درخواست از نظر مارتین بسیار نامناسب بود که پیش از ملاقات با دختری که قرار بود به من معرفی شود، ترجیح دادم کتاب را بگیرم، ولی برای من، این کار حیاتی بود. اعتراف می‌کنم در همان مدت کوتاه که کتاب مربوط به فرهنگ انتروآ از گستره‌ی دیدم خارج

بود، به شدت احساس ناراحتی می‌کردم و تنها به دلیل تسلط بر نفس بود که توانستم بردبارانه تحمل کنم و تحت هیچ شرایطی نمی‌خواستم آن بازی را خراب کنم که از دوران جوانی یاد گرفته بودم. برایش ارزش قایل شوم و در آن لحظات، همه‌ی خواسته‌ها و امیال شخصی خود را در برابرش در درجه‌ی دوم اهمیت قرار داده بودم.

در حالی که به لحظه‌ی دستیابی دوباره به کتاب مورد علاقه‌ام می‌اندیشیدم، مارتین به گفت‌وگو با پرستار زیبا ادامه می‌داد. تا جایی پیش رفته بود که از دخترک قول گرفت اتاقی را نزدیکی دریاچه از دوستش اجاره کند تا غروب را در آنجا بگذرانند. همه‌ی ما کاملاً خوشحال و شاد بودیم. عاقبت ما از حیاط بیمارستان گذشتیم و به ساختمان سبز رنگ کوچکی رسیدیم که بخش جراحی در آن قرار داشت.

لحظاتی بعد، پرستار و پزشکی به سوی ما آمدند. پزشک، فردی بلند قد، لاغر اندام و مضحک بود که گوش‌هایی بزرگ و بیرون زده داشت. به اندازه‌ای محو تماشای چهره‌ی پزشک بودم که پرستار خودمان، با آرنج ضربه‌ای به پهلویم زد. خنده‌ی کوتاهی کردم و وقتی آن دو نفر از کنار ما گذشتند، مارتین به طرف من برگشت و گفت:

- خیلی آدم خوش اقبالی هستی، پسر! تو لایق چنین دختر جوان و باشکوهی نیستی!

خجالت کشیدم بگویم که در آن لحظات، به چیزی جز چهره‌ی پزشک بلند قد و لاغر اندام توجه نداشتم؛ بنابراین وانمود کردم که نظرش را پذیرفته‌ام. در واقع آدم دورویی نبودم، ولی همیشه نظر مارتین را برتر از سلیقه‌ی خودم می‌دانستم؛ چون معتقد بودم او در این موارد، با علاقه‌ای بسیار بیش‌تر از من به رویدادها می‌نگرد. من به همه‌چیز، با توجه به عینیت و نظم و ترتیب آن نگاه می‌کنم؛ حتی به

عشق و در نتیجه، برای نظریه‌ی خبرگان زیبایی‌شناسی احترام بیش‌تری در مقایسه با کسانی قابل‌هستم که از جنبه‌ی زیبایی‌شناسی ظاهری ابراز عقیده می‌کنند و دنبال علم و هنر هستند.

شاید از این‌که خود را پیرو علم و هنر معرفی کرده‌ام، عده‌ای مرا انسانی ریاکار به حساب بیاورند، ولی من به عنوان مردی که از همسرش جدا شده و همچون همه‌ی مردان مشابه دنبال خوشگذرانی رفته، هنوز ترجیح می‌دهم خود را پیرو علم و هنر بنامم. در واقع می‌توان گفت من با چیزی که مارتین با آن زندگی می‌کند، بازی می‌کنم. گاهی احساس می‌کنم که زندگی چند زنی من، چیزی جز تقلید از سایر مردان نیست؛ در عین حال انکار نمی‌کنم که چنین تقلیدی را دوست دارم. در واقع نمی‌توانم خود را از چنین احساسی که آزاد، سرگرم‌کننده و برگشت‌پذیر است و گاهی منجر به دیدار از کارهای هنری یا رفتن به کشورهای خارجی می‌شود، خلاص‌کنم. از طرف دیگر، هرچند زندگی همراه با شهوترانی مارتین را مناسب نمی‌دانم، ولی به هر حال تجربه‌ی بیش‌تر او در چنین امری باعث می‌شود که نظراتش را مقدم بر عقاید خودم بدانم. قضاوت مارتین در مورد هر زن، به نظر من، بر اساس طبیعت آن زن است و هر زنی ناگزیر می‌شود خصوصیات خود را از زبان او بشنود.

خانه، خانه‌ی رؤیایی

وقتی از بیمارستان خارج شدیم، مارتین خاطر نشان کرد که همه‌چیز تا آن لحظه به خوبی پیش رفته است و افزود:

- البته برای انجام هر کاری، می‌بایست شتاب کنیم؛ چون می‌خواهم ساعت نه شب در خانه باشم.
مبهوت شدم و پرسیدم:

- ساعت نه شب؟ معنای حرف تو این است که باید ساعت هشت، از این جا راه بیفتیم؟! در این صورت، بی هوده این همه راه را آمده‌ایم. من روی ماندن در این جا برای شب حساب کرده بودم!

- چرا می خواهی وقت تلف کنی؟

- رانندگی طولانی برای اقامت یک ساعته در این شهر، چه دلیلی داشت؟ در فاصله‌ی زمانی بین ساعت هفت تا هشت، چه کاری می توان انجام داد؟

مارتین گفت:

- همه کار. همان طور که خودت می دانی، من اتاقی را برای خودم از طریق دختر پرستار گرفته‌ام و بنابراین، همه چیز با موفقیت به انجام خواهد رسید! در نتیجه، تنها تو مشکل داری که می توانی با موفقیت یا عدم موفقیت در حل آن، میزان لیاقت خودت را نشان بدهی!

- ولی من می پرسم که چرا تو باید در ساعت نه، در خانه باشی؟

- چون به «ژیرینکا»^۱ قول داده‌ام. او می خواهد مثل سایر روزهای

شنبه، پیش از رفتن به بستر، رامی بازی کند!

آهی کشیدم و گفتم:

- وای، خدا!...

برگشت و گفت:

- دیروز ژیرینکا در اداره دوباره ناراحت شده و من باید وسایل سرگرمی اش را در همین امشب فراهم کنم. درست نمی گویم؟ می دانی، او بهترین زنی است که تا به حال داشته‌ام...

آنگاه نگاهی به من انداخت و افزود:

- در هر حال، تو هم می توانی از شب بلندی که در پراگ پیش رو

داری، لذت کافی ببری.

فهمیدم که اعتراض سودی ندارد. وحشت مارتین از همسرش، هرگز از بین نمی‌رفت و حتا کاهش هم نمی‌یافت و در عین حال، شهوترانی او در کم‌ترین فرصتی که به دست می‌آورد، ترک نمی‌شد.

مارتین گفت:

- بیا... هنوز سه ساعت تا هفت فرصت داریم. نباید وقت را به بطالت گذرانند!

فریب

راه خود را در خیابان وسیع پارک محلی که برای تازه‌واردان تفرجگاهی موقت به شمار می‌رفت، ادامه دادیم. تعدادی دختر را در پارک دیدیم که دوبه‌دو همراه با ما قدم می‌زدند و گاهی نیز روی نیمکتی کنارمان می‌نشستند، ولی ما توجهی به‌شان نکردیم.

مارتین با دو دختر که به نظر می‌رسید آن‌ها را پسندیده، سر صحبت را باز کرد و وارد گفت‌وگو شد. حتا قرار ملاقات هم گذاشت، ولی معلوم بود که موضوع را زیاد جدی نگرفته. این همان تمرین ارتباط نزدیک نامیده می‌شد که مارتین در مواقع مناسب، از ترس این‌که مبادا موضوع را فراموش کند، به آن دست می‌زد.

با حالتی ناراضی، از پارک به خیابان‌هایی رفتیم که به دلیل خلوت و کوچک بودن، خسته‌کننده و تهوع‌آور به نظر می‌رسید.

به مارتین گفتم:

- تشنه‌ام. برویم چیزی بنوشیم.

محلی را یافتیم که بالای در ورودی آن نوشته شده بود: کافه. وارد شدیم، ولی فهمیدیم که آنجا سلف سرویس است. اتاقی آجری بود که فضایی سرد، بی‌روح و خصمانه داشت. به طرف پیشخوان رفتیم. از زن عبوسی که پشت آن ایستاده بود، لیموناد گرفتیم و سر میزی که آثار

چربی بر آن دیده می‌شد و روی آن مایعی ریخته شده بود که حرکت می‌کرد، نشستیم. فضای موجود، به ما تفهیم می‌کرد که باید هر چه زودتر آنجا را ترک کنیم.

مارتین گفت:

-نگران نباش. در دنیای ما، زشتی هم جنبه‌های مثبتی دارد. هرکسی نمی‌تواند از اقامت در هر جایی لذت ببرد؛ بنابراین، برای رفتن، عجله می‌کند و همین امر، بر شتاب زندگی می‌افزاید. ولی نباید اجازه بدهیم این شرایط، خشمگین‌مان کند. حالا می‌توانیم در این محیط زشت، در مورد هر چیزی که دوست داریم، حرف بزنیم.

جرعه‌ای از لیموناد را نوشید و پرسید:

- با آن دانشجوی پزشکی، ارتباط نزدیک برقرار کردی؟

پاسخ دادم:

- طبیعتاً، بله.

- خوب، چطور بود؟ دقیقاً بگو چه خصوصیتی داشت!

خصوصیات دانشجوی پزشکی را برایش شرح دادم. هر چند دانشجوی پزشکی دیگری در آنجا حضور نداشت، ولی شرح چنین خصوصیتی برایم دشوار بود. بله، احتمالاً این امر مرا در شرایط سختی قرار می‌داد، زیرا در واقع چنین دختری را، خودم اختراع کرده بودم و وجود خارجی نداشت.

سوگند می‌خورم که این کار را با نیت سوء انجام ندادم، نمی‌خواستم در حضور مارتین تظاهر کنم و قصد نداشتم او را تحت تأثیر و نفوذ خود قرار بدهم. من دختر دانشجوی پزشکی را تنها به این دلیل اختراع کردم که نمی‌توانستم در برابر اصرار مارتین، مقاومت کنم.

خواسته‌های مارتین در مورد کسب اطلاع از کارهای من، پایان‌ناپذیر بود. مارتین متقاعد شده بود که من هر روز، زن جدیدی را

ملاقات می‌کنم. مرا بسیار بیش‌تر از آنچه واقعاً بودم، در ذهن خود به تصویر می‌کشید و با این حساب، اگر صادقانه به او می‌گفتم نه تنها در این یک هفته با زن جدیدی ملاقات نکرده‌ام، بلکه حتا از فاصله‌ی دور هم زنی را ندیده‌ام، مرا در شمار ریاکاران قرار می‌داد.

به همین دلیل، چند روز پیش، مجبور شدم یک دانشجوی پزشکی را در ذهنم بسازم. مارتین از چنین اختراعی، احساس رضایت می‌کرد و به ترغیب من برای برقراری ارتباط نزدیک با او می‌پرداخت. آن روز نیز می‌خواست میزان پیشرفت و موفقیت مرا بداند.

- او در چه سطحی است؟ در سطح...

چشمانش را بست تا در تاریکی دنبال کسی برای مقایسه بگردد.

لحظاتی بعد، دوست مشترکی را به خاطر آورد و ادامه داد:

- در سطح مارکه تا^۱؟

گفتم:

- بسیار بهتر از او.

مارتین با شگفتی گفت:

- شوخی می‌کنی!

- او در سطح همسرت، ژیرینکا است.

از نظر مارتین، همسرش در سطح فوق‌العاده‌ای قرار داشت و برای مقایسه، میزانی باارزش به حساب می‌آمد. با شنیدن گزارش مفصل من، احساس رضایت کرد و به حالتی جذبه‌مانند فرو رفت.

ارتباط نزدیک موفقیت‌آمیز

دختری با شلوار مخمل کبریتی و ژاکت کوتاه به سالن وارد شد.

مستقیماً سوی پیشخوان رفت. تقاضای سودا کرد. آن را برداشت تا

جایی برود و بنوشد. به میز مجاور ما آمد. لیوان نوشابه را به لب برد و پیش از این که بنشیند، مقداری از محتویات آن را نوشید.

مارتین به طرف او برگشت و گفت:

- خانم. ما در این شهر غریب هستیم و می خواهیم سؤالی از شما بپرسیم.

دخترک لبخند زد. خیلی زیبا بود.

- گرما خیلی آزارمان می دهد و نمی دانیم برای آن چه باید کرد.

- بروید شنا کنید!

- مشکل همین است. نمی دانیم در این اطراف به کجا می توانیم برویم و شنا کنیم.

دخترک گفت:

- این جا جایی برای شنا کردن نیست.

مارتین پرسید:

- پس چگونه شنا کنیم؟

- یک استخر در این نزدیکی بود، ولی از یک ماه پیش، آن را خالی کرده اند.

مارتین پرسید:

- رودخانه چه؟

- باید لایروبی شود.

- پس شما برای شنا به کجا می روید؟

- فقط به دریاچه‌ی «هاتر»^۱. ولی تا این جا حداقل هفت کیلومتر فاصله دارد.

- هفت کیلومتر که چیزی نیست. ما اتومبیل داریم. چه خوب می شود اگر شما همراه ما بیایید.

من بلافاصله گفتم:

- البته به عنوان راهنما.

مارتین جمله‌ی مرا اصلاح کرد:

- چراغ راهنما!

من گفتم:

- ستاره‌ی راهنما!

مارتین گفت:

- ستاره‌ی شمالی!

من گفتم:

- سیاره‌ی ونوس!

مارتین گفت:

- صورت فلکی، باید با ما بیاید!

دخترک که از گفته‌های احمقانه‌ی ما گیج شده بود، موافقت کرد که همراه ما بیاید، ولی توضیح داد که نخست باید کاری را انجام بدهد و بعد به سراغ مایوهایش برود. از ما خواست که یک ساعت بعد، در همان کافه منتظرش باشیم.

خوشحال بودیم. در حالی از سالن خارج می‌شد، او را زیر نظر گرفتیم. گیسوان بافته شده‌اش را به پشت سر انداخته بود و وقتی راه می‌رفت، خود را بیش از حد لازم تکان می‌داد. مارتین گفت:

- می‌بینی؟... زندگی کوتاه است. باید از هر لحظه‌اش استفاده کنیم.

ستایش دوستی

یک بار دیگر به پارک رفتیم. این بار دخترانی را که دویسه‌دو روی نیمکت‌ها نشسته بودند، دیدیم. گاهی دختر زیبایی را بر حسب اتفاق

می دیدیم، ولی حتماً دختر همراه او، زیبا نبود.
به مارتین گفتم:

- در این مورد، قانون ویژه‌ای وجود دارد. یک زن زشت همواره امیدوار است از طریق دوست و همراه زیبایش، صاحب فرصتی شود؛ و یک زن زیبا نیز به نوبه‌ی خود، همواره امیدوار است از طریق دوست و همراه زشتش، زیبایی خود را صد چندان جلوه دهد. به این ترتیب، ما باید مقدار زیادی از این زوج‌ها را تحت نظر بگیریم تا احتمالاً به آنچه می‌خواهیم، دست یابیم. نمی‌توانیم در این میان نقش اتفاق را فراموش کنیم و اگر چنین موقعیتی نصیبمان شود، احتمالاً رویدادهایی را به دنبال خواهد داشت که حتماً ممکن است به درگیری ما دو نفر منجر شود؛ البته شاید هم تنها به خاطر رعایت شرط ادب و تربیت، آنچه را به دست می‌آوریم، بپذیریم.
مارتین با هیجان گفت:

- بله. تو یک دوست واقعی هستی! بیا... برویم روی یکی از این نیمکت‌ها بنشینیم. پاهایم خیلی درد گرفته.
در جایی نشستیم. سرهامان را به طرف خورشید بالا گرفتیم و از دیدن آنچه در دنیای اطراف می‌گذشت، خودداری کردیم.

دختر سفیدپوش

ناگهان مارتین از جا برخاست (ظاهراً احساس غریبی او را تکان داده بود) و به گذرگاه خلوت پارک، خیره شد. دختری که لباس سفید بر تن داشت، به طرف ما می‌آمد. از همان مسافت دور، یعنی در فاصله‌ای که امکان نداشت با اطمینان خاطر درباره‌ی حالت چهره و یا ابعاد دیدن او سخنی به میان آورد، متوجه شدیم به صورتی کاملاً محسوس و اشتباه‌ناپذیر، دختری خجالتی‌ست و ظاهری مهربان دارد.

وقتی کاملاً به ما نزدیک شد، دیدیم که بسیار جوان است و در سنین بین کودکی و نوجوانی به سر می برد. این امر، هیجان زیادی را در ما ایجاد کرد. مارتین از نیمکت جدا شد. چند گام به طرف دخترک برداشت و گفت:

- من «فورمن»^۱ هستم. لطفاً به ما کمک کنید.

دستش را به طرف دخترک دراز کرد و در حالی که ظاهری شگفت زده به خود گرفته بود، دست مارتین را فشرد.

مارتین مرا نشان داد و گفت:

- ایشان فیلمبردار هستند.

دستم را جلو بردم و گفتم:

- «آندریک»^۲ هستم!

دختر سر تکان و مارتین گفت:

- ما شرایط بدی در این جا داریم. من دنبال محل مناسبی در خارج از خانه برای ساختن فیلم می گردم. دستیار ما که این نواحی را به خوبی می شناسد، قرار بود در این پارک به ما ملحق شود، ولی هنوز نیامده. با این ترتیب نمی دانیم چگونه در شهر و یا حتا حومه ی آن، جای مناسب را پیدا کنیم. آندریک دوست من، همیشه در حال مطالعه ی کتاب آلمانی قطور خود است و اهمیتی برای وقت قایل نیست.

اشاره به کتابی که یک هفته از مطالعه آن محروم ماندم، ناگهان هیجان مرا برانگیخته و به کارگردان سینما حمله کردم.

- افسوس که تو به اندازه ی من به آن کتاب علاقه نداری. اگر کاملاً آمادگی داشتی و باعث نمی شدی فیلمبرداری از خواندن آن محروم شود، فیلمی که می خواهی بسازی، تا این حد سطحی نبود و این همه دیالوگ مزخرف در آن وجود نداشت!

با حالتی حاکی از پوزش خواهی به طرف دختر برگشتم و گفتم:
- ببخشید. نمی خواستم شما را با شنیدن حرف‌های انتقادآمیز در
مورد فیلمی که می خواهیم بسازیم، آزرده کنم. متن فیلم درباره‌ی
تاریخچه‌ی فرهنگی اتروآها در بوهمیا^۱ است.
دختر سر تکان داد و گفت:

- بله.

گفتم:

- کتاب بسیار جالبی است... ببینید!

کتاب را به دخترک دادم. با نوعی احترام که انگار چیزهایی در مورد
مذاهب در کتاب نوشته شده، آن را درست در دست گرفت و چون
منتظرم دید، به آرامی ورق زد. گفتم:

- قصر «پچاجک»^۲ نباید زیاد از این جا دور باشد. آن جا مرکز

حکومت اتروآهای بوهمیا بود. چه طور می توانیم به آنجا برویم؟
دخترک با توجه به شناختی که از آن قصر داشت، چهره‌اش باز شد و
از این که بحث بی هوده‌ی ما به جایی رسیده بود که معنای تازه‌ای
می یافت، احساس خوشحالی کرد.
- راه زیادی تا آنجا نیست.

مارتین که وانمود می کرد خیالش آسوده شده، پرسید:

- چه گفتید؟ شما نواحی اطراف شهر را می شناسید؟

دخترک پاسخ داد:

- البته. تا این جا یک ساعت فاصله دارد.

مارتین پرسید:

- پیاده؟

دخترک پاسخ داد:

- بله، پیاده.

گفتم:

- خوشبختانه ما اتومبیل داریم.

مارتین بلافاصله گفت:

- دوست ندارید راهنمای ما باشید؟

ولی من دیگر تشریفات مرسوم خودمان را که بیش تر جنبه‌ی شوخی و حرافی داشت، ادامه ندادم؛ چون از نظر روان‌شناسی، نسبت به مارتین تجربه‌ی بیش تری داشتم و احساس می‌کردم شوخی‌های احمقانه در آن شرایط، صدمات زیادی به ما خواهد زد. در نتیجه، بهترین سلاح را گفت‌وگوی جدی می‌دانستم.

گفتم:

- خانم، ما نمی‌خواهیم مزاحمتان بشویم. ولی اگر محبت کنید، وقت اندکی بگذارید و محل‌هایی را که در جست‌وجوشان هستیم به ما نشان بدهید، کمک زیادی برای ما خواهد بود که بابت آن، سپاسگزاری می‌کنیم...

دخترک دوباره سر تکان داد و گفت:

- مطمئناً. خیلی خوشحال می‌شوم... ولی من...

تازه متوجه شدیم ساک مخصوص خریدی در دست دارد که سر دو کاهو نیز از آن بیرون بود.

- ... باید این وسایل را برای مادرم به خانه ببرم... زیاد از این جا دور

نیست... خیلی زود برمی‌گردم...

گفتم:

- البته باید آن‌ها را به خانه برای مادرتان ببرید. ما همین جا منتظر

شما می‌مانیم.

دخترک گفت:

- بله، چون بیش از ده دقیقه طول نمی‌کشد.

باز هم سر تکان داد و با سرعت دور شد.

مارتین گفت:

- خدایا!

- اولین قرار! درست است؟

- تو موفق شدی! حاضرم آن دو پرستار را قربانی این دختر کنم...

ماهیت خیانت‌آمیز صداقت بیش از اندازه

ده دقیقه، و بعد، پانزده دقیقه گذشت؛ ولی دخترک برنگشت.

مارتین برای تسلای خاطر من گفت:

- لازم نیست نگران باشی. هر اتفاقی بیفتد، به شرطی که بلایی سر

دخترک نیامده باشد، به این جا می‌آید. کار ما بی‌نقص انجام شد و او به

وجد آمد.

من هم همین عقیده را داشتم و به همین دلیل، همچنان منتظر

ماندیم. هر لحظه که می‌گذشت، اشتیاق ما برای دیدن دخترک بیش‌تر

می‌شد. در همان حال، زمان ملاقات ما با دختری که شلوار مخمل

کبریتی پوشیده بود، فرا می‌رسید، ولی ما چنان در انتظار دختر

سفیدپوش به سر می‌بردیم که هیچ چیز دیگری نمی‌توانست مانع

حضورمان در آنجا شود.

زمان همچنان می‌گذشت. عاقبت گفتم:

- گوش کن، مارتین. دیگر فکر نمی‌کنم بیاید.

- چرا این حرف را می‌زنی؟ دخترک به ما مثل خدا اعتقاد پیدا کرد.

گفتم:

- چه؟ پس انتظار داشتی اعتقاد پیدا نکند؟

- شاید اگر چنین می‌شد، بهتر بود. بدترین چیز، صداقت بیش از

اندازه است. فکری از ذهنم گذشت که مرا به خود مشغول کرد.

- موقعی که به چیزی لفظاً اعتقاد پیدا می‌کنی، به دلیل صداقتی که داری، خیلی زود آن را بی‌هوده می‌دانی. کسی که طرفدار بی‌ریایی است و شعور سیاسی نیز دارد، هرگز سفسطه را امری جدی به حساب نمی‌آورد، ولی اهداف واقعی و عملی را که پشت سفسطه پنهان شده‌اند، جدی می‌داند. بلاغت سیاسی و سفسطه، وجود ندارد، ولی عده‌ای در شرایط خاص، از آن استفاده می‌کنند. افراد ساده‌لوح و احمق، که این چیزها را جدی می‌گیرند، دیر یا زود تناقض‌های موجود در آن‌ها را درمی‌یابند، دست به اعتراض می‌زنند و سرانجام به صورتی افتضاح‌آمیز، به بدعت‌گذاری و ارتداد روی می‌آورند. نه، صداقت بیش از اندازه، هرگز سرانجام خوبی ندارد؛ نه تنها برای روش‌های اجرایی در سیاست یا مذهب، بلکه حتا در روش‌های اجرایی شخص خودمان، احتمالاً همان روشی که در مورد این دخترک به کار بردیم.

- فکر می‌کنم درست متوجه منظورت نشدم.

گفتم:

- خیلی ساده است. از نظر آن دختر، ما دو نفر، جوانمردانی جدی و قابل احترام بودیم و او، همچون کودکی درست‌کردار که در تراموا صندلی خود را به افراد بزرگ‌تر تعارف می‌کند، می‌خواست ما را خوشحال و راضی کند.

- خوب، پس چرا خوشحال و راضی نکرد؟

- چون کاملاً ما را شناخت و به ما اعتقاد پیدا کرد. او کاهوها و سایر چیزهایی را که خریده بود، به مادرش داده و بلافاصله همه چیز را با لحنی پر حرارت برایش تعریف کرده... درباره‌ی ما... درباره‌ی فیلم تاریخ... درباره‌ی اتروآهای بوهیمیا... و مادرش هم...

مارتین حرف مرا قطع کرد، از روی صندلی برخاست و گفت:

- بله... بله... بقیه را به وضوح می فهمم...

تسلیم

خورشید به آرامی آسمان شهر را ترک می کرد. هوا اندکی سرد شده بود و ما غمگین بودیم. به کافه برگشتیم تا دختری را که شلوار مخمل کبریتی پوشیده بود، آن جا ببینم که شاید هنوز منتظر ما باشد. دختر نبود. ساعت شش و نیم بود. به طرف اتومبیل برگشتیم و ناگهان احساس کردیم که همچون تبعیدیانی هستیم که از شهر خود و سایر لذات محروم مانده ایم. تصور می کردیم چیزی برایمان جز پناه بردن به اتومبیل و اقامت در آن باقی نمانده است.

مارتین در اتومبیل با لحنی سرزنش آمیز گفت:

- به هر حال. بگذریم! لازم نیست دلتنگ باشی! دلیلی برای این کار

نداریم! هنوز مهم ترین کار مانده!

می خواستم اعتراض کنم که بیش تر از یک ساعت برای رسیدگی به مهم ترین کار، فرصت نداریم؛ چون ژیرینکا و بازی رامی اجازه نمی دهند... ولی ترجیح دادم سکوت کنم.

مارتین ادامه داد:

- در هر صورت، روز پر باری بود. سیاحت دختر اهل تراپلیس، ارتباط نزدیک با دختری که شلوار مخمل کبریتی پوشیده بود... هر جا که دلمان خواست، چیزی را دیدیم. بنابراین هر وقت دلمان خواست، می توانیم دوباره به این جا بیاییم.

هیچ اعتراضی نکردم. سیاحت و ارتباط نزدیک داشتیم. خیلی خوب بود، ولی در آن لحظه به نظرم رسید در سالی که به سر می بریم، غیر از چندین مورد سیاحت و ارتباط نزدیک، مارتین هیچ کار با ارزش انجام نداده است.

به مارتین نگریستم. چشمانش همچون همیشه، پر از برق شوق و هیجان بود. در آن لحظه، احساس کردم که مارتین را دوست دارم و حتا حالت تبعید را هم دوست دارم؛ به شرطی که مارتین در آن حضور داشته باشد و تا ابد به تعاقب زنان پردازد.

زمان می‌گذشت. مارتین گفت:

- ساعت هفت شد.

تا فاصله‌ی ده متری بیمارستان پیش رفتیم. از آینه‌ی اتومبیل به پشت سر نگاه کردم و به خوبی می‌دیدم چه کسانی به سوی ما می‌آیند. هنوز به تبعید می‌اندیشیدم. به این واقعیت فکر می‌کردم که تعاقب زنان، هر سال که می‌گذرد، از سال پیش، ارزش بیش‌تری پیدا می‌کند و آنچه اهمیت کم‌تری می‌یابد، خود زنان هستند. اگر موضوع تعاقب را بی‌هوده و عبث به حساب بیاوریم، می‌توان دنبال هر زنی رفت تا این کار به تعاقب مطلق تبدیل شود. بله... مارتین به حالتی رسیده بود که تعاقب مطلق نام داشت.

پنج دقیقه منتظر ماندیم. دختران نیامدند.

این امر به هیچ وجه ناراحت‌کننده نبود. برایم کاملاً بی‌تفاوت بود که بیایند یا نه. حتا اگر می‌آمدند، مگر فرصت کافی برای رفتن به اتاق مورد نظر، برقراری ارتباط و عشق‌ورزی داشتیم؟ مگر قرار نبود ساعت هشت از آن‌ها خداحافظی کنیم و بازگردیم؟ نه. لحظه‌ای که مارتین فرصت ما را محدود به ساعت هشت شب کرد، در واقع همه چیز را در فضای نوعی بازی فریبکارانه قرار داد.

دقایق به تندی می‌گذشت. هیچ کس از در ورودی بیمارستان بیرون نیامد. مارتین رنجیده‌خاطر و خسته به نظر می‌رسید. خمیازه می‌کشید.

- پنج دقیقه‌ی دیگر به‌شان فرصت می‌دهم! بیش‌تر از آن برایشان

انتظار نمی‌کشم!

در آن شرایط، دیگر جوان به نظر نمی آمد. لاقلاً من چنین تصور می کردم. واقعاً به همسرش عشق می ورزید، هر چند ازدواج شان، بسیار عادی و خالی از هرگونه عشق بود. به راستی واقعیت داشت. با این حال، در ورای این واقعیت (و حتا با توجه به آن)، دوران جوانی مارتین، یعنی بی قراری، خوشی و خطاهای ویژه اش که به نوعی بازی تبدیل شده بود، نوعی بازی که هرگز به زندگی واقعی نقب نمی زد و خود نوعی واقعیت به شمار می آمد، همچنان ادامه می یافت. به این دلیل که مارتین شوالیه ای گرفتار در ضرورت بود، امور عشقی را به صورتی بی خطر، جزو قواعد آن بازی قرار می داد و البته خود نیز از این امر آگاهی نداشت... در نتیجه، روحیه ی آتشین خود را همواره وقف آن بازی می کرد.

به خودم گفتم خوب، مارتین اسیر خودفریبی است، ولی من چه؟ من چه کسی هستم؟ چرا در این بازی مضحک همراهی اش می کنم؟ چرا من که می دانم همه ی این ها چیزی جز فریب نیست، وانمود می کنم که چنین نیست؟ بنابراین آیا بیش تر از مارتین، مضحک و مسخره نیستم؟ چرا باید همواره طوری رفتار کنم که انگار در انتهای این بازی مسخره، ماجراهای عاشقانه ی مهیج وجود دارد؛ در حالی که به خوبی می دانم جز گذراندن ساعاتی عبث و بی هدف با دخترانی بی تفاوت و ناشناخته، چیزی در انتظارمان نیست.

در همان لحظه، در آینه ی اتومبیل دو دختر جوان را دیدم که در آستانه ی در ورودی بیمارستان ایستاده اند. حتا از آن فاصله، میزان پودر و ماتیکمی که به خود زده بودند، به خوبی مشهود بود. کاملاً مرتب و آراسته به نظر می رسیدند و احتمالاً دلیل تأخیرشان نیز چیزی جز رسیدگی به وضع ظاهرشان نبوده. نگاهی به اطراف انداختند و به سوی اتومبیل آمدند.

وانمود کردم ندیده‌ام شان. گفتم:
- مارتین، دیگر کاری در این جا نداریم. بیش تر از پانزده دقیقه منتظر
ماندیم. بهتر است برویم!
بلافاصله پایم را روی گاز فشردم.

توبه

از شهرک B خارج شدیم. آخرین ردیف خانه‌های کوچک را پشت
سر گذاشتیم. به سوی حومه‌ای در میان دشت و جنگل راندیم؛ به سمت
درختانی که خورشید در میان‌شان غرق می‌شد.
هر دو ساکت بودیم.

من به «یهودا ایسکاریوت»^۱ فکر می‌کردم. کسی که نویسنده‌ای مشهور
درباره‌اش گفته به این دلیل به عیسای مسیح خیانت کرد که بی‌نهایت به
او ایمان داشت! نمی‌توانست منتظر معجزه‌ای باشد که عیسا از طریق آن
به همه‌ی یهودیان نشان دهد که قدرتی الهی دارد. بنابراین عذابی را
برایش تعیین کرد تا او را وادار به نشان دادن واکنشی عملی کند. او به
مسیح خیانت کرد، چون امیدوار بود با این کار بر پیروزی مقتدایش
شتاب بیش‌تر بیخشد.

زیر لب گفتم:

- خدایا! من به دلیلی بی‌هوده به مارتین خیانت کردم. تنها به این
دلیل به او خیانت کردم، چون دیگر اعتقادی به کارهایش (و قدرت
آسمانی او در مورد جذب زنان) ندارم. من مخلوطی از یهودا
ایسکاریوت و مرد مرموز دیگری هستم که «توماس شکاک» نام دارد!
به دلیل انجام آن عمل زشت، احساس همدردی بیش‌تری با مارتین
می‌کردم و پرچم تعاقب ابدی او که هنوز بالای سرمان در اهتزاز بود،

اشک از چشمانم سرازیر می‌کرد. به دلیل کار زشتی که انجام داده بودم، خود را به شدت سرزنش کردم.

آیا دوباره در شرایطی قرار خواهیم گرفت که دوران جوانی و اهمیت آن، به من بازگردد؟ آیا به موقعیتی دست خواهیم یافت که از تقلید صرف دست بردارم و به این واقعیت برسم که کارهای احمقانه را کنار بگذارم و زندگی معقول را آغاز کنم؟ چه اشکالی دارد که همه‌ی این‌ها، یک بازی احمقانه باشد؟

سیب زرین، خواسته‌ی ابدی

مارتین کنار من نشسته بود و به تدریج، از شدت ناراحتی‌اش کاسته می‌شد. گفت:

- گوش کن. آن دانشجوی پزشکی، واقعاً سطح بالاست؟

- گفتم که در حد ژیرینکاست.

مارتین سؤالات دیگری از من پرسید، طوری که مجبور شدم توضیحات بیش‌تری درباره‌ی دختر دانشجوی پزشکی، همراه با توضیحات پیشین به او بدهم.
آنگاه گفت:

- نمی‌توانی بعد از این‌که به آرزوهایت دست می‌یابی، او را به من واگذار کنی؟

می‌خواستم حالتی حق به جانب داشته باشم. گفتم:

- شاید کار مشکلی باشد. چون تو دوست من هستی، ممکن است ناراحت شود. او دختری بسیار مقید است.

مارتین با لحنی غمگین که نشان می‌داد بسیار آزرده شده، گفت:

- دختری بسیار مقید!

نمی‌خواستم آزرده خاطرش کنم. گفتم:

- مگر این که وانمود کنم تو را نمی شناسم و تو خودت را به نام دیگری معرفی کنی.

- خوب است! مثلاً فوراً کارگردان... مثل امروز!
- او هیچ اهمیتی به کارگردان سینما نمی دهد. ورزشکاران را دوست دارد.

مارتین گفت:

- چرا؟ همه چیز احتمال دارد.

مدتی از وقت خود را صرف گفت و گو در این باره کردیم. لحظه به لحظه جزئیات دقیق تری از نقشه روشن می شد و سرانجام، به مرحله ای رسیدیم که این طرح و آینده ای که در پیش داریم، در ذهنمان همچون سیبی زیبا، رسیده و درخشان شکل گرفت.

اجازه می خواهم نامی شکوهمند به آن بدهم:

- سیبِ زرینِ خواسته ی ابدی!

سمپوزیوم

پرده‌ی اول

اتاق ویژه

اتاق ویژه‌ی پزشکان (در هر بخش از هر بیمارستان و در هر شهری که دوست دارید)، پنج شخصیت را گرد هم آورده تا در مورد کارها، سخنرانی‌ها و ماجراهای جالب توجهی که با آن روبرو شده بودند، مصاحبه به عمل آید.

دکتر «هاول»^۱ و پرستار «الیزابت»^۲ آنجا دیده می‌شوند (امروز هر دو کشیک شب هستند). دو پزشک دیگر هم در اتاق ویژه حاضرند (بهانه‌های بی‌اهمیت آن‌ها را به آنجا کشانده؛ طوری که بیش‌تر از دیگران به دو بطر نوشیدنی که روی میز است، توجه نشان می‌دهند). یکی پزشک اصلی و طاس بخش و دیگری خانم دکتر سسی سساله و خوشرویی که همه‌ی کارکنان بیمارستان از روابط آن دو نفر آگاهی دارند.

(البته پزشک اصلی ازدواج کرده و درست لحظاتی پیش از بیان نظرات اخلاقی خود که نه تنها هوش و ادراک او را نشان می‌داد، بلکه از نیت او نیز حکایت داشت، گفته بود: همکاران عزیزم. همان‌طور که می‌دانید، بزرگ‌ترین بدبختی برای یک مرد، یک ازدواج موفق است! چون دیگر هیچ وقت به طلاق نمی‌اندیشد!)

علاوه بر این چهار نفر، شخص دیگری هم حضور دارد که در واقع هنوز آنجا نیست... چون او را که جوان تر از دیگران است، برای آوردن یک بطر نوشیدنی دیگر، بیرون فرستاده‌اند. پنجره‌ای در اتاق به چشم می‌خورد که از اهمیت بسیاری برخوردار است. نخست این‌که بسته نیست و دوم این‌که از میان آن و از تاریکی خارج، هوای گرم، رایحه‌ی خوشبو و نور ماه شب تابستان، به درون می‌آید. و رای این چیزها، فضای موافقی نیز بر اتاق حکفرماست؛ چون همه غیر از این‌که به گفت‌وگو می‌پردازند، مشتاقانه گوش به سخنان مؤثر و ضرب‌المثل‌های بدیع پزشک اصلی سپرده‌اند.

اندکی بعد و هنگام غروب (که در واقع داستان ما هم از همین زمان آغاز می‌شود)، نشانه‌های نامطبوعی به چشم می‌خورد. الیزابت که بیش از آنچه برای یک پرستار شیفت شب توصیه می‌شود، نوشیده و تقریباً مست به نظر می‌رسد، گستاخانه با پزشک اصلی لاس می‌زند؛ طوری که مرد وادار می‌شود با لحنی تند، او را از خود براند.

اخطار هاوول

- الیزابت عزیز، من رفتار تو را درک نمی‌کنم. هر روز با مجروحان کثیف سر و کار داری، به ران‌های چروکیده‌ی پیرمردان دارو تزریق می‌کنی؛ تنقیه‌شان می‌کنی و برایشان لگن می‌گذاری و برمی‌داری. سرنوشت برایت فرصتی به وجود آورده که می‌توانی بدن انسان را صرف نظر از موهومات، به خوبی ببینی؛ لمس کنی و مورد مطالعه قرار بدهی و بشناسی... ولی اصلاح ناپذیر هستی!

دکتر هاوول همچون مرگ است،

همه چیز را با خود می‌برد

وقتی پرستار الیزابت - ظاهراً رنجیده‌خاطر - اتاق را ترک کرد،

مجبور بود دو پیرمرد بیمار را تنقیه کند. پزشک اصلی به هاوول گفت:

- از تو می‌پرسم، هاول! چرا الیزابت بیچاره را از خودت می‌رانی؟
دکتر هاول جرعه‌ای نوشید و پاسخ داد:
- رییس، در این مورد نباید از رفتار من ناراحت شوید. رفتار من به
این دلیل نیست که او از زیبایی بهره ندارد و پس از گذشت چند سال، از
ملاحظه بی‌بهره مانده. باور کن، من با زنانی به مراتب زشت‌تر و مسن‌تر
از او، دوستی داشته‌ام.

- بله. دیگران این چیزها را درباره‌ی تو به خوبی می‌دانند. تو
همچون مرگ هستی و همه چیز را با خود می‌بری! ولی اگر می‌توانی
همه چیز را ببری، چرا الیزابت را نمی‌بری؟!
هاول گفت:

- شاید نظر شما درست باشد. به این دلیل او نمی‌برم که همواره
امیال خود را چنان واضح نشان می‌دهد که انگار باید از فرمانی اطاعت
شود. تو می‌گویی من در برابر زنان، رفتاری همچون مرگ دارم؛ ولی حتا
مرگ هم حاضر نیست از کسی فرمان بگیرد و آن را بپذیرد!

بزرگ‌ترین موفقیت پزشک اصلی

پزشک اصلی پاسخ داد:

- فکر می‌کنم می‌توانم حرف‌هایت را درک کنم. وقتی که چند سال
جوان‌تر بودم، دختری را می‌شناختم که با هر کسی به خواب می‌رفت و
چون زیبا بود، تصمیم گرفتم با او دوستی داشته باشم. تصور کنید: او
مرا از خود راند! با همکارانم، با رانندگان، با متصدیان بخار، با آشپز و
حتا با مأمور کفن و دفن هم گرم‌گرفت، ولی با من نه! می‌توانید تصور
کنید؟

خانم دکتر گفت:

- البته.

پزشک اصلی گفت:

- بگذار برایت بگویم. دو سال از زمان فارغ التحصیلی من می گذشت و در اوج غرور به سر می بردم. معتقد بودم که همه ی زنان را می توان به آسانی به دست آورد. در اثبات این امر - هر چند اندکی مشکل - ولی موفق بودم. ببینید... با چنین دخترانی که آسان به دست می آمدند، هیچ نتیجه ای از زندگی خودم نگرفتم.

دکتر هاوول گفت:

- آن طور که من تو را می شناسم، حتماً در این مورد نظریه ای داری.

پزشک اصلی پاسخ داد:

- بله، دارم. شهوترانی، تنها تمایل به بدن انسان محسوب نمی شود؛ بلکه به همان اندازه، تمایل به احترام و آبرو نیز به حساب می آید. زوج تو، انتخاب تو، که دوستت دارد و برایت نگران است، آینده ی تو و در عین حال وسیله ای برای سنجش اهمیت و لیاقت تو می شود. این کار از نظر زنی که با او بودم، وظیفه ای دشوار بود. وقتی با کسی به خواب می روی، هر کس باشد، دیگر معتقد نیستی که کار پیش پا افتاده ای مثل عشق ورزی باز هم دارای اهمیت است. بنابراین، به جست و جوی نوعی شهوترانی واقعی و آبرومندانه می روی. تنها کسی که می تواند در این مورد توجه انسان را جلب کند، دختری است که تو او را دوست داری، ولی او تو را نمی پذیرد. در این حالت، چون دختر مشتاق است که عالماً و عامراً به خود بقبولاند که زیباترین و بهترین زن روی زمین است، به دنبال مردی می گردد که با او تناسب داشته باشد. با این حساب، من به راحتی دلایل امتناع زن را درک می کنم و با خود می گویم چون عاقبت او مرا انتخاب کرده، بنابراین احترام ویژه برایم قایل شده و می فهمم که باید تا امروز این امر را بزرگ ترین موفقیت در زندگی توأم شهوترانی خود به حساب بیاورم.

خانم دکتر گفت:

- خیلی عالی ست که می توانی آب را به شراب تبدیل کنی!

پزشک اصلی گفت:

- از این که تو را به عنوان بزرگ ترین موفقیت خود انتخاب نکردم، رنجیده ای؟ تو باید مرا درک کنی. هر چند تو زن عقیقی هستی و من چنین نیستم، ولی در عین حال (نمی دانی این امر تا چه اندازه مرا غمگین می کند)، من برایت اولین و آخرین هستم؛ همچنان که برای آن دختر هم بودم. باور کن، او هرگز مرا فراموش نمی کند و تا امروز با حسرت به یاد می آورد چگونه مرا از خود راند. من این ماجرا را تنها به این دلیل شرح دادم که مقایسه ای بین نحوه ی راندن آن زن و شیوه ای که هاول در مورد الیزابت به کار برده، به عمل بیاورم.

ستایش آزادی

هاول آهی کشید و گفت:

- حتماً چنین نیست. به هر حال، تو به ما توضیح دادی که حرکات تحریک آمیز الیزابت، به نظرت نوعی فرماندهی می رسد و تو می خواهی این طور القا کنی که انتخاب کننده ی زنان، خودت هستی. هاول اندکی فکر کرد و گفت:

- می دانی، دکتر. هر چند ما در این مورد با چنین اصطلاحاتی حرف می زنیم، ولی تصور می کنم کار درستی انجام نمی دهیم. من تنها سعی کردم وقتی به تو می گویم حرکات تحریک آمیز الیزابت مرا می رنجاند، لحنی شوخ داشته باشم. راستش را بخواهی، زنانی در زندگی من وجود داشتند که از نظر تحریک مردان، بسیار برتر از الیزابت بودند، ولی این رفتار آنان، از نظر من نه تنها ایرادی نداشت، بلکه کاملاً رضایم می کرد؛ چون جریان رویدادها، شتاب بیش تری می یافت.

پزشک اصلی فریاد زد:

- خوب، پس چرا الیزابت را نمی‌گیری؟
 - رییس، پرسش تو، آن‌گونه که در برخورد اول احساس می‌شود،
 احمقانه نیست؛ چون در واقع پاسخ دادن به آن کار مشکلی است.
 بی‌پرده باید بگویم که نمی‌دانم چرا الیزابت را نمی‌گیرم.
 من با زنانی زشت‌تر، تحریک‌کننده‌تر و سالخورده از الیزابت دوستی
 داشته‌ام. از این موضوع چنین برمی‌آید که لزوماً باید با الیزابت هم
 رابطه‌ی عاشقانه داشته باشم. البته آمارگران این را می‌گویند! همه‌ی
 دستگاه‌های شمارشگر هم، همین منحنی را رسم خواهند کرد. ببینید،
 شاید به همین دلیل ویژه از گرفتن او امتناع می‌کنم. شاید به نوعی در
 برابر ضرورت‌ها، واکنش نشان می‌دهم. شاید همه چیز را به دست
 قضاو قدر می‌سپارم؛ یا برای دوری گزیدن از سرنوشت ملال‌انگیزی که
 در این دنیا مقدر شده و با توجه به آزادی در رسیدن به اهداف
 هوسبازانه، این کار را انجام می‌دهم.
 پزشک اصلی گفت:

- ولی چرا برای همین اهداف، الیزابت را انتخاب نمی‌کنی؟
 - تنها به این دلیل که اهداف بی‌پایه و اساسی دارم. اگر پایه و اساس
 و دلیل درستی در پشت اهدافم وجود داشت، شاید می‌توانستم اعمالی
 را که قرار است در آینده انجام بدهم، از حالا تعیین کنم. به دلیل همین
 بی‌پایه و اساسی اهداف است که حتا اعطای اندکی آزادی، ما را
 خوشحال و سپاسگزار می‌کند. بنابراین، باید به گونه‌ای خستگی‌ناپذیر
 برای دستیابی به این آزادی، تلاش کنیم. در این دنیای دارای قوانین
 آهنین، وجود اندکی اختلالات و بی‌نظمی‌های انسانی، ضرورت دارد.
 همکاران عزیز، زنده باد آزادی!
 آنگاه لیوان را بر لب گذاشت.

آنجا که مسؤولیت انسان زیاد می‌شود
 در همان لحظه، یک بطر دیگر از عصاره‌ی انگور قرمز، در اتاق ظاهر

شد و توجه همه‌ی پزشکان حاضر را جلب کرد. مرد لاغراندام و خوش‌قیافه که آستانه‌ی در اتاق ایستاده بود، به عنوان انترن در بخش کار می‌کرد و «فلایسمن»^۱ نام داشت، بطری را (خیلی آرام) روی میز گذاشت. مدتی (تقریباً زیاد) دنبال چوب‌پنبه‌بازکن گشت. به باز کردن چوب‌پنبه‌ی سر بطری (بسیار آهسته) پرداخت و لحظاتی بعد، آن را (فکورانده) بیرون کشید. کندی فلایسمن کاملاً به چشم می‌آید، ولی این کار نه به دلیل عدم مهارت، بلکه به علت تنبلی ذاتی اوست. انترن جوان، به خاطر عشقی که به خود دارد، تنها با آرامش به قلبش می‌نگرد و کوچک‌ترین توجهی به رویدادهای دنیای خارج ندارد.

دکتر هاوول گفت:

- همه‌ی چیزهایی که این‌جا مورد بحث قرار گرفت، چرند بود. کسی که الیزابت را از من می‌راند، خودش است، نه من. متأسفانه... به هر حال او دیوانه‌ی فلایسمن است!

فلایسمن سرش را از روی بطری برداشت، چوب‌پنبه را به آهستگی کنار گذاشت، به میز نزدیک‌تر شد و در حالی که در لیوان‌شان از محتوای بطری می‌ریخت، گفت:

- دیوانه‌ی من؟!...

پزشک اصلی، در حمایت از هاوول، گفت:

- تو مرد خوبی هستی. همه این‌ها را می‌دانند، غیر از خودت. از وقتی به بخش ما آمده‌ای، دخترک با همه ناسازگاری می‌کند. فکر می‌کنم دو ماه از این موضوع می‌گذرد...

فلایسمن نگاهی (بسیار طولانی) به رییس انداخت و گفت:

- به راستی از این امر اطلاعی نداشتم...

سپس، مدتی بعد، افزود:

- ... در عین حال این‌مورد به هیچ وجه برایم جالب نیست...

هاول وانمود کرد که موضوع را جدی گرفته:

- پس آن سخنرانی‌های جوانمردانه‌ی تو چه می‌شود؟ همان که تنها درباره‌ی احترام به زنان بود!... برایت مهم نیست که الیزابت را می‌رنجانی؟

فلايسمن گفت:

- دلم برای زنان می‌سوزد و هرگز نمی‌توانم آن‌ها را برنجانم؛ ولی آنچه که از اختیار من خارج باشد، برایم اهمیتی ندارد و چون نمی‌توانم در چنین مواردی تصمیم بگیرم، مسؤولیتی هم در این مورد نمی‌توانم عهده‌دار شوم.

الیزابت به اتاق وارد شد. ظاهراً تصمیم گرفته که بهتر است توهین به خود را فراموش کند و رفتارش طوری باشد که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است. به همین دلیل، حرکاتی غیرعادی داشت. پزشک رییس یک صندلی برای الیزابت کنار میز آورد و لیوانش را پر کرد:

- بنوش، الیزابت و همه‌ی اشتباهاتی را که باعث ناراحتی تو شده، فراموش کن!

الیزابت لبخندی زد، لیوانش را خالی کرد و گفت:

- حتماً!

پزشک اصلی باز به سوی فلايسمن برگشت و گفت:

- اگر مردی مسؤولیت چیزهایی را بر عهده بگیرد که از آن‌ها آگاهی دارد، آدم‌های کله‌پوک از پیش برای گناہانی که مرتکب خواهند شد، بهانه‌ی خوبی به دست می‌آورند. یک مرد مجبور است بداند، فلايسمن عزیز! یک مرد برای جهل خود نیز مسؤولیت دارد. جهل، نوعی خطا محسوب می‌شود. به همین دلیل است که هیچ چیز نمی‌تواند انسان را از گناہی که انجام داده، تبرئه کند. همین جا اعلام می‌کنم که تو نسبت به زنان رفتاری بی‌ادبانه داشته‌ای، حتا اگر منکر شوی.

ستایش عشق افلاطون

هاول به طرف فلاسیمن خم شد و در حالی که از کوشش های بی حاصل خود برای تسخیر قلب زن خاصی (که همه ی حاضران او را می شناختند) اظهار نارضایتی می کرد، گفت:

- نمی دانم آپارتمانی را که به دوشیزه کلارا^۱ قول داده بودی، برایش پیدا کردی یا نه؟!
- نه، ولی دنبالش هستم.

خانم دکتر برخاست، مقابل انترن ایستاد و گفت:
- به ندرت اتفاق می افتد که همکار ما فلاسیمن با زنان رفتار جوانمردانه نداشته باشد. فلاسیمن از زنان سوءاستفاده نمی کند.
و افزود:

- به همین دلیل، کلارا تو را از خود راند!
سپس چنان بلند و نامناسب خندید که پزشک اصلی مجبور شد اوضاع را روبراه کند.

- این که کلارا او را از خود راند یا نراند، خودش را تسلیم کرد یا نکرد، تا آن اندازه که تو فکر می کنی، مهم نیست. همه می دانند «آبه لارد»^۲ اخته شده بود، ولی در این که عاشقانه «هلواز»^۳ را دوست داشت، کسی تردید ندارد. عشق آن ها فنا ناپذیر بود. «ژرژه ساند»^۴، مدت هفت سال با «فردریک شاپین»^۵ نامزد بود و همچون باکره ای پاکدامن ماند. احتمال یک در میلیون هم نیست که شما بتوانید عشق خودتان را با آن ها مقایسه کنید! نمی خواهیم بر این زمینه زیاد بپردازم، ولی دختری که مرا از خود راند، پاداش قابل توجهی به خاطر عشق، به من داد. الیزابت عزیز، خوب توجه کن! عشق به آن چیزی که تو فکر

می‌کنی، ارتباط اندکی دارد. مطمئناً تو تردیدی نداری که کلارا، عاشق فلاسیمن است! او با انترن جوان ما رفتاری مهربانانه دارد، ولی در عین حال، وی را از خود می‌راند. این موضوع به نظر تو غیرمنطقی می‌آید، ولی باید بدانی که عشق، همواره غیرمنطقی است.

الیزابت بار دیگر به طرزی نامناسب خندید:

- چه چیز غیرمنطقی در آن می‌بینید؟ کلارا در فکر آپارتمان است. به همین دلیل رفتاری مهربانانه با فلاسیمن دارد، ولی دوست ندارد خودش را در اختیار او بگذارد. شاید دلش می‌خواهد این را با دیگران انجام بدهد و از این می‌ترسد که دیگران نتوانند آپارتمانی برایش بخرند.

فلاسیمن سرش را بلند کرد و گفت:

- مرا عصبی می‌کنی! مثل نوجوانان حرف می‌زنی. شاید شرم باعث می‌شود که زنی آنچه را می‌خواهد بدهد، به تعویق بیندازد! به این موضوع فکر نکرده‌ای، مگر نه؟ شاید نوعی بیماری دارد و نمی‌خواهد من بفهمم. شاید زخم باقی مانده از یک عمل جراحی، بدنش را زشت کرده باشد. زنان خیلی زود در چنین مواردی دچار شرم می‌شوند. ولی تو، الیزابت! در این موارد هیچ اطلاعی نداری.

الیزابت اعتراف کرد که نمی‌تواند چنین چیزی را تجسم کند.

علامت

در این جا می‌خواهیم از شنیدن ادامه‌ی گفت‌وگوهای آن‌ها، تا مدتی صرف‌نظر کنیم (آن‌ها همچنان به بحث‌های خود ادامه می‌دهند) و خاطر نشان سازم که فلاسیمن در تمام مدت حضور در اتاق، می‌کوشید که توجه خانم دکتر را به خود جلب کند، چون او را از همان لحظه‌ای که دید (حدود یک ماه پیش)، عاشقانه دوست داشت. وقار سی سالگی زن، او را دچار شگفتی کرده بود. مرد تا آن لحظه او را تنها در حال عبور

از راهروهای بخش دیده بود، ولی در آن روز، فرصتی مناسب داشت تا زمانی نسبتاً طولانی را در آن اتاق، با او بگذارند. به نظرش می‌آمد که زن نیز گاهی به او نگاهی می‌اندازد. و این امر، انترن جوان را به هیجان می‌آورد.

بعد یکی از همین نگاه‌ها، خانم دکتر بی‌دلیل از جا برخاست. به طرف پنجره رفت و گفت:

- بیرون چه باشکوه است! ماه کامل...

آنگاه نگاه دیگری به فلاسیمن انداخت.

فلاسیمن کور نبود و بلافاصله متوجه شد که این یک علامت است... علامتی برای او... احساس کرد سینه‌اش متورم می‌شود. سینه‌ی او وسیله‌ای حساس بود. هر لحظه تورم بیش‌تری می‌یافت و به او اطمینان بیش‌تری می‌داد که لحظه‌ی ظهور پدیده‌ای بزرگ، شگفت‌انگیز و بی‌سابقه فرا رسیده که حتا در رؤیاهایش نیز ندیده است.

گیجی فلاسیمن، بخشی به دلیل احساس تورم در سینه و بخشی (در گوشه و کنار ذهنش دنبال علت می‌گشت) به دلیل حیرت بود. چه می‌شد اگر امیالش چنان قدرتی داشت که به محض فراخوانی رؤیاهایش به واقعیت، به سرعت این کار انجام می‌گرفت؟ همچنان که شیفته‌ی قدرتش بود، زیر چشمی به گفت‌وگوهایی که به تدریج گرم‌تر می‌شد، می‌نگریست. آن‌ها چنان سرگرم بحث بودند که حضور شخصیت اصلی سخنانشان را نادیده گرفتند. به محض این‌که فلاسیمن متوجه این امر شد، اتاق را ترک کرد.

مرد جوان خوش‌قیافه و دست بر سینه

بخشی که این سمپوزیوم فی‌البداهه در آن برگزار شده بود، در طبقه‌ی همکف ساختمان زیبایی که (چسبیده به ساختمان‌های دیگر)

در باغ بزرگ بیمارستان قرار داشت. فلا یسمن به همان باغ قدم گذاشت. به تنه‌ی بزرگ یک درخت چنار تکیه داد، سیگاری روشن کرد و به آسمان خیره شد. فصل تابستان بود. رایحه‌ی خوشی از فضای اطراف به مشام می‌رسید. ماه کامل در آسمان سیاه‌رنگ معلق بود.

کوشید رویدادهای آینده را به تجسم بیاورد: خانم دکتر که لحظاتی پیش به او علامت داد تا از اتاق خارج شود، منتظر خواهد ماند تا گفت‌وگوهای همکارانش، تا جایی پیش برود که حضور او را هم فراموش کنند. آنگاه احتمالاً به سادگی اعلام خواهد کرد برای انجام کار کوچکی، مجبور است از اتاق خارج شود و مدتی آن‌ها را تنها بگذارد.

چه اتفاق دیگری ممکن بود بیفتد؟ فلا یسمن نمی‌خواست به چیز دیگری بیندیشد. سینه‌ی متورم شده‌اش مژده‌ی رابطه‌ی عاشقانه‌ای را می‌داد که می‌توانست برایش جالب باشد. به بخت خوشی که به او روی آورده بود، اعتقاد داشت. می‌دانست که ستاره‌ی عشقش درخشیدن را آغاز کرده. به خانم دکتر هم اعتماد کامل داشت. علی‌رغم اعتماد به نفس زیادی که دارا بود (از آن نوع که گاهی خودش را هم دچار شگفتی می‌کرد)، ناگهان گرفتار حالت انفعالی شد. در واقع، او همیشه به خود به عنوان جوانی جذاب، موفق و عاشق‌پیشه می‌نگریست و در نتیجه، تصور می‌کرد بهترین کار برای عشق ورزیدن، به حالت دست بر سینه تکیه دادن به درخت و حرف زدن است. معتقد بود داشتن چنین حالتی، برای برانگیختن زنان و حتا سرنوشت آینده، لازم است.

شاید ارزش داشته باشد با استفاده از فرصت به دست آمده، اشاره شود که فلا یسمن تقریباً همیشه، اگر نگوئیم به صورت مقطعی (و با توجه عشق به خویشتن)، دچار احساس خودبینی می‌شد؛ بنابراین همواره در یک زمان چندین دوست داشت و همین امر، باعث شده بود

که از تنهایی خود در آن روزها، شگفت زده شود. در آن لحظات، نه تنها به درخت تکیه داده بود و سیگار می کشید، بلکه طبق معمول با عشق به خویشتن می اندیشید. می دید که چگونه ایستاده (خوش قیافه و با حالتی پسرانه) به درخت تکیه داده و در حال سیگار کشیدن است. در همان حال که به خود می بالید، صدای آرام پاهایی را شنید که از داخل ساختمان بیرون می آمد. به عمد، سمت ساختمان برنگشت و نگاهی به آنجا نینداخت. پک محکمی به سیگارش زد، دود آن را بیرون داد و به آسمان نگریست. وقتی قدم‌ها کاملاً از نزدیکی به گوشش رسید، با لحنی محبت آمیز و در عین حال فاتحانه، گفت:

- می دانستم می آیی!

ادرار

پزشک اصلی پاسخ داد:

- حدس زدن در این مورد، کار مشکلی نبود. من همیشه ترجیح می دهم در میان طبیعت ادرار کنم؛ در میان وسایل مدرن که خیلی هم کثیف هستند! در این جا چشمه‌ی کوچک طلایی رنگ من، خیلی زود با خاک، علف و زمین، به گونه‌ای شگفت آور ترکیب و متحد می شود. می دانی فلاسیمن! من از خاک به وجود آمده‌ام و حالا لااقل باید به نوبه‌ی خود به طریقی به خاک برگردم! ما با انجام این کار، به زمین قول می دهیم که سرانجام به آن ملحق می شویم.

فلاسیمن همچنان ساکت ایستاده بود. پزشک اصلی از او پرسید:

- تو این جا چه می کنی؟ آمده‌ای ماه را ببینی؟!

فلاسیمن، سرسختانه به سکوت خود ادامه داد و پزشک اصلی

افزود:

- تو واقعاً دیوانه شده‌ای، فلاسیمن! به همین دلیل است که تو را

خیلی دوست دارم.

فلایسمن سخنان پزشک اصلی را نوعی استهزا به حساب آورد و چون می خواست به تفکرات خود ادامه بدهد، گفت:

- ماه را فراموش کنیم! من هم آمده‌ام ادرار کنم.

پزشک اصلی با لحنی بسیار آرام، گفت:

- فلایسمن عزیز، این سخن تو را، نوعی لطف استثنایی به رییس

سالخورده‌ات تلقی می‌کنم.

آنگاه هر دو زیر درخت ایستادند.

پرده‌ی دوم

جوان خوش قیافه و طعنه‌زن

آن‌ها با هم داخل راهرویی طویل پیچیدند و پزشک اصلی، دست خود را برادرانه روی شانه‌ی انترن جوان گذاشت. انتر جوان مطمئن بود که پزشک اصلی، علامتی را که خانم دکتر داد، دیده است و می‌خواهد تظاهر کند که رابطه‌ی دوستانه خود را ادامه خواهد داد. البته نمی‌توانست دست رییس را از روی شانه‌ی خود بردارد، ولی خشم زیادی در قلبش داشت. تنها چیزی که به او آرامش می‌بخشید، این بود که میان شگفتی حاضران در اتاق ویژه، با حالتی شوخ، طعنه‌زن و شیطان و در واقع فردی متفاوت با شخصیتی خشمگین و سرخورده، به آن جمع ملحق خواهد شد.

وقتی هر دو کاملاً از در وارد شدند، الیزابت وسط اتاق ایستاده بود و آهنگی را زمزمه می‌کرد. دکتر هاوول به زمین می‌نگریست و خانم دکتر به منظور کاهش میزان شگفتی دو تازه‌وارد، اظهار داشت:

- الیزابت برای ما می‌رقصد.

هاوول افزود:

- البته کمی مست است.

الیزابت در همان حال که کفل خود را می‌جنیاند، بالای سر هاول که به زمین نگاه می‌کرد، آمد و بخش فوقانی بدنش را چرخاند.

پزشک اصلی پرسید:

- این رقص زیبا را از کجا یاد گرفته‌ای؟

فلایسمن خنده‌ای کنایه‌آمیز زد و گفت:

- ها، ها، ها! رقص زیبا؟! ها، ها، ها!

الیزابت گفت:

- این رقص را در یک نمایش استریپ تیز در «وین» دیدم.

پزشک اصلی با لحنی سرزنش‌بار گفت:

- خوب، خوبه. پرستار بخش ما چه موقعی به دیدن نمایش

استریپ تیز رفته؟

الیزابت بخش فوقانی بدنش را در برابر پزشک اصلی لرزاند و گفت:

- فکر نمی‌کنم این کار قدغن باشد، رییس!

خشم فلایسمن به صورت کلماتی ناخواسته از دهانش بیرون آمد و

گفت:

- باید هر چه زودتر به جای رقصیدن، قرص برومور بخوری تا از

نوعی فاجعه جلوگیری شود.

الیزابت باز هم بخش فوقانی بدنش را در برابر هاول به چرخش آورد

و پاسخ داد:

- نگران نباش. من بچه‌قنداقی نیستم!

پزشک اصلی با لحنی پدراانه پرسید:

- خوب، نمایش استریپ تیز را دوست داشتی؟

الیزابت جواب داد:

- بله، دوست داشتم! یک دختر سوئدی در آن نمایش شرکت داشت.

الیزابت به رقصیدن ادامه داد، ولی تماشاگران او، بسیار بدتر از

تماشاچیان نمایش استریپ تیز در شهر وین بودند. هاول سر را پایین انداخت، خانم دکتر با حالتی اهانت آمیز به صحنه می نگریست، فلایسمن نگاهی منفی به ماجرا داشت و پزشک اصلی، پدران، تحمل می کرد. روپوش سفیدرنگ پرستاری الیزابت، پشت او را در خود گرفته بود. پرستار جوان، دور اتاق، همچون خورشید، ولی خورشید خاموش و مرده (که کفن سفیدی روی آن کشیده شده باشد)، راه می رفت. خورشیدی که محکوم بود در برابر چشمان بی تفاوت پزشکان حاضر، به حالتی رقت انگیز، جلوه گری کند.

در لحظه ای که به نظر می رسید الیزابت واقعاً قصد در آوردن لباس هایش را دارد، پزشک اصلی با لحنی نگران، اعتراض کرد:

- بیا، الیزابت عزیز! امیدوارم دنبال اجرای نمایش شهر وین در این جا نباشی!

الیزابت با صدای بلند، پاسخ داد:

- از چه می ترسی، رییس؟ ... لااقل متوجه می شوی که یک زن، واقعاً چگونه به نظر می رسد.

آنگاه سوی هاول برگشت و در حالی که با سینه هایش او را تهدید می کرد، افزود:

- این چه حالتی است، هاول عزیز؟ طوری قیافه گرفته ای که انگار در مراسم خاک سپاری حضور داری! سرت را بالا بگیر! کسی مرده؟ به من نگاه کن! لااقل من زنده هستم! هنوز نمرده ام! تا مدت زیادی هم زنده خواهم ماند! من زنده ام!

با بر زبان آوردن این کلمات، به رقصیدن در وسط اتاق ادامه داد.

هاول که هنوز چشم به زمین دوخته بود، گفت:

- دیگر بس کن، الیزابت!

پزشک اصلی یک بار دیگر با لحنی که شرمندگی از آن نمایان بود،

گفت:

- الیزابت، عزیزم! خیلی خوب است که برای ما استریپ تیز کنی، ولی نه در این جا. این کار را جای دیگری و در فرصتی مناسب انجام بده. باید توجه داشته باشی که این جا بیمارستان است.

ناگهان از حرکات سریع دست برداشت، کنار دکتر هاول نشست و در حالی که خمیازه می کشید، گفت:

- سرم گیج می رود.

دستش را دراز کرد، لیوان هاول را گرفت، اندکی از محتویات آن را نوشید و گفت:

- دکتر، قرص نیروبخش داری؟ نمی خواهم بخوابم!
هاول گفت:

- برای تو همه چیز دارم، الیزابت عزیز!

آنگاه الیزابت را کنار زد، او را روی صندلی نشانید و به طرف داروخانه‌ی کوچک واقع در سوی دیگر اتاق رفت. از میان قرص های خواب آور قوی موجود آنجا، دو قرص برداشت و به الیزابت داد.
پرستار پرسید:

- این مرا سر حال می آورد؟
هاول گفت:

- اگر این کار را نکنند، اسمم هاول نیست!

سخنان الیزابت، موقع جدایی

الیزابت پس از این که هر دو قرص را بلعید، می خواست روی زانوی هاول بنشیند، ولی هاول پاهایش را از هم گشود و پرستار، محکم به زمین افتاد.

هاول بلافاصله از کاری که انجام داده بود، پشیمان شد؛ چون در

واقع قصد نداشت الیزابت را به آن صورت به زمین بیندازد، بلکه می‌خواست با از هم گشودن پاهایش، زن را در آغوش بگیرد.

بنابراین کوشید برای برخاستن الیزابت، کاری انجام دهد، ولی الیزابت، بی حرکت و با تمام وزن خود، به زمین چسبید.

فلایسمن از جا برخاست، در برابر زن ایستاد و گفت:

- تو مست هستی! باید به بستر بروی و بخوابی!

الیزابت با لحنی اهانت‌آمیز (با توجه به حالت مازوخیستی که از زمین‌گیر شدن او ناشی می‌شد)، گفت:

- حیوان! احمق!

بلافاصله تکرار کرد:

- احمق!

هاول بار دیگر کوشید الیزابت را از روی زمین بلند کند، ولی او با حرکتی عصبی خود را کنار کشید و شروع به گریستن کرد. کسی نمی‌دانست چه باید بگوید، بنابراین صدای گریه‌ی پرستار همچون آوای ویولون تنها، در اتاق ساکت طنین انداخت. لحظاتی بعد، خانم دکتر به آرامی شروع به سوت زدن کرد. الیزابت با حرکتی بی‌ادبانه برخاست، طرف در رفت، دستگیره را به دست گرفت، رو به حاضران کرد و گفت:

- حیوانات! حیوانات! اگر می‌دانستید... شما هیچ نمی‌دانید!
هیچ چیز نمی‌دانید!

کیفرخواست پزشک اصلی از فلایسمن

پس از رفتن الیزابت، پزشک اصلی نخستین فردی بود که سکوت حاکم بر اتاق را شکست.

- می‌بینی، فلایسمن؟ می‌بینی پسرم؟ تو گفتی که دلت برای زنان

می سوزد. ولی حتماً اگر برای همه‌ی زنان هم بسوزد، برای الیزابت نمی سوزد.

فلایسمن اعتراض کرد:

- چرا باید به او اهمیت بدهم؟

- وانمود نکن که هیچ چیز نمی دانی! دقایقی قبل در این باره به تو

آگاهی دادیم. او دیوانه‌ی توست.

فلایسمن پرسید:

- کاری از دست من برمی آید؟

پزشک اصلی پاسخ داد:

- بر نمی آید. ولی می توانی از رفتار بی ادبانه و عذاب آوردت دست

برداری. تمام طول عصر امروز، حواس او به این بود که تو چه می کنی،

آیا به چشمانش می نگری و لبخند می زنی؟ آیا سخن زیبایی به او

می گویی؟ حالا به یاد بیاور که به او چه گفتی!

فلایسمن با لحنی بی ثبات، پاسخ داد:

- چیز بدی به او نگفتم.

پزشک اصلی، با لحنی قاطع گفت:

- چیز بدی نگفتی، هان؟ تو رقصیدن او را مسخره کردی، در حالی

که تنها به خاطر تو می رقصید. تو برایش برومور تجویز کردی! گفتی

استمنا برایش خوب است! چیز بدی نگفتی؟ وقتی برایت استریپ تیز

می کرد، وانمود کردی که بلوزش را انداخته‌ای.

فلایسمن اعتراض کرد:

- کدام بلوز؟

پزشک اصلی گفت:

- بلوز او را. نقش احمق‌ها را بازی نکن. عاقبت هم او را به بستر

فرستادی؛ هر چند لحظاتی قبل، دو قرص خواب آور خورده بود.

فلایسمن باز هم اعتراض کرد:

- ولی او چشمانش به دنبال هاول بود، نه من!...

پزشک اصلی، با قیافه‌ای عبوس، گفت:

- نمایش نده! وقتی تو توجهی به او نشان نمی‌دهی، چه می‌تواند بگوید؟ خیلی سعی کرد تو را برانگیزاند، تنها اندکی حسادت از طرف تو را آرزو می‌کرد! در مورد جوانمردی حرف بزن!

خانم دکتر گفت:

- دیگر او را آزار نده. فلایسمن از خود بی‌رحمی نشان داد، ولی جوان است.

هاول گفت:

- او فرشته‌ی کینه‌جویی است!

نقش‌های اساطیری

خانم دکتر گفت:

- بله، در واقع همین‌طور است! نگاهش کنید! فرشته‌ای خوش‌قیافه و شرور است!

پزشک اصلی با لحنی خواب‌آلود، گفت:

- ما گروهی اساطیری هستیم، چون تو هم دیانا هستی! سرد، قهرمان و کینه‌توز!

خانم دکتر گفت:

- تو هم خدای شهوت! سالخورده، هرزه و وراج! هاول هم دون‌ژوان است! پیر نیست، ولی کم‌کم پیر می‌شود!
پزشک اصلی اعتراض کرد:
- هرگز! هاول یک مرده است!

سرانجام دون ژوان

هاول لیوانش را سرکشید و گفت:

- اگر از من بپرسید که دون ژوان هستم یا مرده، متأسفانه باید از یزشک اصلی طرفداری کنم. در واقع دون ژوان، یک فاتح بود. واضح تر بگویم، یک فاتح بزرگ بود. ولی من از شما می‌پرسم: چگونه می‌توان در شرایطی که هیچ کس شما را از خود نمی‌راند و همه چیز امکان‌پذیر و مجاز است، یک فاتح به شمار آمد؟ دوره‌ی دون ژوان دیگر گذشته. امروز جانشینان دون ژوان دیگر فاتح به حساب نمی‌آیند، بلکه تنها تحصیلدار هستند! چهره‌ی تحصیلدار بزرگ، جای فاتح بزرگ را گرفته و تحصیلدار، هیچ وجه اشتراکی با فاتح ندارد. دون ژوان شخصیتی غم‌انگیز بود. او در آتش گناهاش سوخت. او خوشگذرانی کرد و به خداوند خندید. کافری بود که عاقبت به جهنم رفت. دون ژوان باری را بر دوش می‌کشید که برجسته و تحصیلدار، چیزی در مورد آن نمی‌داند، چون در دنیای جدید، هیچ باری سنگینی ندارد! سنگ‌ها مثل پر شده‌اند. ولی در دنیای فاتح، تنها یک نگاه، اهمیت بسیاری همچون ده سال عشقبازی سوزان در قلمروی یک تحصیلدار به شمار می‌رفت. دون ژوان ارباب بود، در حالی که تحصیلدار، برده است. دون ژوان متکبرانه از قوانین و قراردادها سرپیچی می‌کرد. تحصیلدار بزرگ با جبین گشاده، از قوانین اطاعت می‌کند و به قراردادها احترام می‌گذارد؛ چون تحصیلداری، دارای روش‌های پسندیده، قالب‌های زیبا و تعهدات بسیار است. به هر حال، اگر من گناهی مرتکب شده باشم، تنها همین ازدواج نکردن با الیزابت است. تحصیلدار بزرگ چیزی درباره‌ی تراژدی یا درام نمی‌داند. روابط عاشقانه که نوعی فاجعه‌ی عظیم به شمار می‌آمد، حالا همچون صرف صبحانه و غذا شده؛ درست مثل جمع‌آوری تمبر یا بازی تنیس روی میز. تازه اگر نخواهیم بگویم مثل

سوار شدن بر تراموا، یا حتا رفتن به خرید. تحصیلدار روابط عاشقانه را تبدیل به رویدادهای عادی کرده. او آن را به صورت صحنه‌ای در آورده که درام واقعی هرگز در آن وجود نخواهد داشت. متأسفانه دوستان، عشق من (اگر بتوانیم چنین نامی به آن بدهم)، صحنه‌ای است که روی آن هیچ اتفاقی نمی‌افتد. دکتر عزیز و شما رییس. شما دون ژوان و مرده را در برابر یکدیگر قرار دادید. شما به طور اتفاقی و سهواً به اصل مطلب اشاره کردید. ببینید! دون ژوان بر علیه غیرممکن برخاست. او در واقع کاری بسیار انسانی انجام داد. ولی در قلمرو تحصیلدار بزرگ هیچ چیز غیر ممکن نیست، زیرا آنجا حوزه‌ی مرگ است. تحصیلدار بزرگ، نگاه مرگ به تراژدی، درام و عشق است؛ مرگی که در انتظار دون ژوان به سر می‌برد. دون ژوان در آتش جهنم، جایی که فرمانده واقعی او را فرستاده، هنوز زنده است. ولی در دنیای تحصیلدار بزرگ که هیجان و احساس در فضا همچون پر، به این سو و آن سو می‌رود... در این دنیا... او برای همیشه مرده به حساب می‌آید.

لحن هاوول غمگین شد.

افزود:

- هرگز، دکتر عزیز، من و دون ژوان؟ هرگز! مگر برای دیدن فرمانده اصلی و به دست آوردن این احساس در روحم که نفرین‌های او را با دل و جان بپذیرم و بزرگی تراژدی درونم را درک کنم، چه داده‌ام، یا چه کرده‌ام؟ هرگز، دکتر. من در نهایت، تنها می‌توانم شبی از یک کمدی باشم. به خودم بدهی ندارم، ولی به دون ژوان دارم؛ چون تنها در زمینه‌ی تاریخی خوشی‌های تراژیک او می‌توان تا حدودی اندوه کمدی حضور مرا دید. بدون وجود او به عنوان معیار، چیزی جز ابتذال در این محیط کسل‌کننده، چیزی نخواهیم یافت.

علامت‌های دیگر

هاول، خسته از سخنرانی طولانی خود (در این مدت، پزشک اصلی، لااقل دو بار در تأیید گفته‌های هاول، سر تکان داد)، سکوت کرد. پس از مدتی، خانم دکتر با استفاده از فرصت مناسب به دست آمده، سکوت را شکست:

- دکتر، انتظار نداشتم بتوانی به این سهولت حرف بزنی. با این کار، خودت را به صورت شبیحی از کم‌دی، خاکستری، گنگ و در واقع صفر مطلق، ارزیابی کردی. متأسفانه روش صحبت کردن تو، گاهی خیلی والا می‌شد؛ گاهی هم با زیرکی خودت را گدا به حساب می‌آوردی، ولی در انتخاب واژه‌ها چنان عالی عمل می‌کردی که شباهت زیادی با یک پادشاه داشتی. تو فریبکاری با تجربه هستی، هاول. هر چند به خودت تهمت می‌زدی، ولی آدم خودپسندی هستی. به عبارت ساده‌تر، همان‌که گفتم هستی: فریبکاری با تجربه!

فلایسمن بلند خندید، چون در سخنان خانم دکتر، اشارات توهین آمیزی را در مورد هاول یافته بود. بنابراین، در حالی که از حرف‌های استهزاآمیز زن به هیجان آمده و از نحوه‌ی خندیدن خودش ترغیب شده بود، به طرف پنجره رفت و با لحنی معنی‌دار، گفت:

- عجب شبی!

خانم دکتر گفت:

- بله. شب باشکوهی است. هاول به بازی مرگ پرداخته! متوجه

شدی، هاول؟ می‌بینی چه شب زیبایی است؟

فلایسمن گفت:

- البته متوجه شده. از نظر هاول، همه‌ی زنان مانند هم و همه‌ی

شب‌ها نیز مثل هم هستند؛ حتا زمستان و تابستان هم تفاوتی با هم ندارند. دکتر هاول از تفاوت قایل شدن میان مشخصه‌های ثانویه‌ی

چیزها هم امتناع می‌کند.

هاول گفت:

- تو واقعیات را در من می‌بینی.

فلایسمن نتیجه گرفت که این بار قرار ملاقاتی که با خانم دکتر می‌گذارد، موفقیت‌آمیز خواهد بود. پزشک اصلی چنان زیاد مشروب خورده بود. و خواب‌آلود به نظر می‌رسید که در چند دقیقه‌ی گذشته، رفتار احتیاط‌آمیز به گستاخی تبدیل شده بود. به همین دلیل، فلایسمن به گونه‌ای مشکوک، اظهار داشت:

- آه از این شانهای من!...

آنگاه نگاهی به سوی محلی که خانم دکتر آنجا ایستاده بود، انداخت و از در اتاق بیرون رفت.

گاز

در همان حال که در راهرو پیش می‌رفت، به یاد آورد که تمام طول عصر آن روز، خانم دکتر هر دو مرد حاضر در جلسه، یعنی پزشک اصلی و هاول را به باد تمسخر گرفت و با نسبت دادن صفات بد، از جمله فریبکار، به آنان توهین کرد. به نظرش می‌رسید که این موضوع یک بار دیگر هم اتفاق افتاده. هر بار چنین اتفاقی می‌افتاد، شگفت‌زده می‌شد. در واقع این رویدادی تکراری و همیشگی به حساب می‌آمد... زنان دوستش داشتند و او را به مردان با تجربه ترجیح می‌دادند. در مورد خانم دکتر، این امر، یک پیروزی بزرگ تازه و غیرمنتظره بود؛ چون زنی آگاه، باهوش و اندکی (به طرز خوشایند) مغرور می‌نمود. فلایسمن غرق در چنین افکار خوشایندی طول راهرو را پیمود تا از در خارج شود. تقریباً به در منتهی به باغ رسیده بود که ناگهان بوی گاز به مشامش خورد. ایستاد و بوکشید. رایحه‌ی بد گاز از دری که به اتاق

پرستاران باز می‌شد، بیرون می‌آمد. فلایسمن نخست خودش هم متوجه شد که به شدت ترسیده است.

می‌خواست با عجله بازگردد و هاول و پزشک اصلی را همراه بیاورد، ولی ناگهان تصمیم گرفت دستگیره‌ی در را آزمایش کند (شاید مطمئن بود که قفل است، یا کلون پشت آن را انداخته‌اند)، ولی با شگفتی دریافت که باز است. چراغ قوی سقف اتاق، روشن بود و نور آن بر بدن برهنه‌ی زنی می‌تابید که روی کاناپه خوابیده بود. فلایسمن به اطراف آن نگاهی انداخت و با شتاب به سوی چراغ خوراکی‌پزی رفت. شیر گاز را بست، به طرف پنجره دوید و آن را کاملاً باز کرد.

جمله در پرائتز

(شاید هر کس فکر کند که فلایسمن کاری درست و کاملاً آگاهانه انجام داده، ولی نباید فراموش کرد که او نمی‌توانست با توجه به تنبلی و حواس‌پرتی ذاتی، به آن سرعت تصمیم بگیرد. درست است که اندکی آنجا ایستاد و به الیزابت نگریست، ولی به اندازه‌ای دچار وحشت شده بود که نمی‌توانست شرایط را به خوبی درک کند.

درخواست کمک

فلایسمن پس از بازگذاشتن پنجره و در ورودی اتاق، به راهرو دوید و فریاد کمک سر داد. آنچه پس از لحظاتی اتفاق افتاد، سریع و ساده بود: تنفس مصنوعی، تلفن به قسمت اورژانس، برانکاردی برای حمل زن سانحه دیده به اتاق پزشک کشیک، و عاقبت نشانه‌هایی از آسایش خیال، پس از این‌که معلوم شد الیزابت نجات یافته است.

پرده‌ی سوم

چه کسی چه گفت

وقتی چهار پزشک از اتاق اورژانس برای رفتن به محوطه بیرون آمدند، خسته به نظر می‌رسیدند.

پزشک اصلی گفت:

- الیزابت بیچاره سمپوزیوم ما را بر هم زد.

خانم دکتر گفت:

- بداقبالی همیشه به سراغ زنان ارضاء نشده می‌رود.

هاول گفت:

- عجیب است. احتمالاً گاز را به عمد روشن کرده بود تا ما بدنش را

ببینیم.

فلایسمن نگاهی به هاول انداخت و گفت:

- دیگر حوصله‌ی نوشیدن و شوخی ندارم. شب به خیر!

آنگاه به طرف در خروجی بیمارستان رفت.

نظریه‌ی فلایسمن

فلایسمن از حرف‌هایی که همکارانش زدند، احساس بی‌زاری می‌کرد. در اظهارنظرهای آنان که بی‌عاطفگی از آن مشهود بود، رد پای سالخورده‌گی، بی‌رحمی و خون‌سردی را می‌دید و خود را دشمن آن‌ها به

حساب می آورد. به همین دلیل، خوشحال بود که تنهاست؛ بنابراین به عمد، پیاده می رفت، چون می خواست هیجان و آشوبی را که در ذهن داشت، به خوبی تجربه کند و از آن لذت ببرد. با وحشتی آمیخته با خوشی، تکرار می کرد که الیزابت چیزی با مرگ فاصله نداشت و اگر به موقع نمی رسید، مسؤول مرگ زن به حساب می آمد.

البته به خوبی می دانست که خودکشی هیچ دلیلی جز رفتار زنده‌ی خودش با آن زن در آن شب ندارد. به شدت خودش را سرزنش می کرد و معتقد بود که انسانی خودپرست و متکبر است و تنها به روابط عاشقانه می اندیشد. خود را به این دلیل که بی هوده به خانم دکتر خیره شده و تحت تأثیر حرکات او قرار گرفته، مسخره می کرد. برای این که الیزابت را وسیله قرار داده بود؛ وسیله‌ای که خشم خود را هنگامی که پزشک اصلی، خود، مانع ملاقاتش با خانم دکتر شد، توانست بر سر پرستار بیچاره خالی کند، مورد سرزنش قرار می داد. طبق کدام قانونی به خود اجازه می داد با زنی بی گناه، چنین رفتاری داشته باشد؟

با همه‌ی این تفاسیر، انترن جوان موجودی بدوی نبود. هر گوشه‌ای از مغز او به نفی و اثبات رویدادها می پرداخت. به این ترتیب، در مشورت درونی با خویشان، در مورد دفاع از اعمالی که انجام داده بود، چیزی را انکار نمی کرد. اظهارات طعنه آمیزی که در مورد الیزابت به کار برده بود، ضرورتی نداشت؛ ولی اگر این واقعیت نبود که دخترک او را دوست داشت، شاید اتفاق ناخوشایندی می افتاد. در عین حال، فلاسمن قابل سرزنش نبود، چون کس دیگری عاشقش شده بود. به این ترتیب، آیا باید واقعاً خود را در برابر آن زن، مسؤول بدانند؟

به محض این که این سؤال از ذهنش گذشت، لحظه‌ای مکث کرد. به نظرش می رسید در آن شرایط، کلید رمز و راز هستی انسان شده است. پیشروی را متوقف ساخت و با لحنی کاملاً جدی به خود پاسخ داد.

بله، وقتی سعی داشت پزشک اصلی را متقاعد کند که مسئول کارهایی که ناخواسته پیش می‌آید نیست، قضاوتی کاملاً اشتباه داشته. آیا واقعاً امکان نداشت خود را در حدی پایین بیاورد که این کارهای به اصطلاح ناخواسته، آگاهانه و عمدی به حساب بیاید؟ آیا کارهایی که به صورت غیر ارادی انجام داده بود، جزئی از شخصیت خودش محسوب نمی‌شد؟ چه کس دیگری جز خودش می‌توانست مسئول این کارها باشد؟ بله، او گناهکار بود؛ گناهکار در مورد عشق الیزابت، گناهکار از این‌که چیزی در این مورد نمی‌دانست؛ گناهکار در این مورد که توجهی به او نداشت؛ گناهکار...

نظریه‌ی پزشک اصلی

در زمانی که فلایسمن غرق در سنجش رفتارهای گذشته‌ی خود بود، پزشک اصلی، هاو و خانم دکتر به اتاق ویژه بازگشتند. آن‌ها در واقع دیگر میلی به نوشیدن نداشتند. مدتی ساکت در اتاقی نشستند. آنگاه هاو آهی کشید و گفت:

- نمی‌دانم چه چیزی باعث شد چنین فکر احمقانه‌ای از ذهن الیزابت بگذرد.

پزشک اصلی گفت:

- احساساتی نشو، دکتر. زمانی که شخص دست به کارهای احمقانه می‌زند، من هیچ اقدامی انجام نمی‌دهم. از آن گذشته، اگر تو تا این اندازه لجوج نبودی و همان کاری را که لازم بود با او انجام بدهی، می‌کردی... یعنی کاری را که در مورد زنان دیگر، بلافاصله انجام می‌دهی، هرگز چنین اتفاقی نمی‌افتاد.

هاو گفت:

- سپاسگزارم که مرا مسئول یک خودکشی می‌کنید!

پزشک اصلی پاسخ داد:

- دقیق‌تر حرف بزنیم، اصلاً موضوع خودکشی در میان نیست. این کار، تظاهر به خودکشی و به گونه‌ای طراحی شده بود که هیچ اتفاق ناخوشایندی روی ندهد. دکتر عزیزم، وقتی کسی می‌خواهد خود را با گاز خفه کند، نخست در را می‌بندد. نه تنها در را، بلکه همه‌ی شکاف‌ها را می‌بندد. می‌اندیشد. خدا می‌داند چند هفته منتظر می‌ماند تا شبی همراه با تو، کشیک داشته باشد. از اول غروب، بی‌شرمانه و حتا با وقاحت می‌کوشید خود را به تو بچسباند. ولی تو در این مورد سنگدلی کردی. هر چه تو بیش‌تر سنگدل می‌شدی، او بیش‌تر مشروب می‌خورد و وقیح‌تر می‌شد. حرف‌های چرند و بی‌معنا می‌زد، می‌رقصید و می‌خواست استریپ‌تیز کند. می‌بینی، می‌دانستم عاقبت کار، چه خواهد شد. وقتی متوجه شد نمی‌تواند نه چشمان و نه گوش‌های تو را به خود جلب کند، همه چیز را به حس بویایی تو وا گذاشت و سراغ گاز رفت. البته پیش از روشن کردن شیرگاز، برهنه شد. می‌دانست که هیکل زیبایی دارد و می‌خواست با این کار، تو را وادار به کشف چنین واقعیتی کند. به یاد می‌آوری وقتی در آستانه‌ی در ایستاده بود، چه گفت؟ «اگر می‌دانستی! تو هیچ چیز نمی‌دانی. هیچ چیز نمی‌دانی!» ولی حالا می‌دانی: الیزابت چهره‌ای زشت، ولی بدنی زیبا دارد. خودت هم این را قبول داری. می‌بینی، او دلیل دیگری برای انجام این کار احمقانه نداشت. نمی‌دانم متوجه شدی که او عاقبت به چنین کاری دست خواهد زد، یا نه.

هاول شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- شاید.

پزشک اصلی گفت:

- حتماً.

نظریه‌ی هاول

- رییس، آنچه می‌گویی، ظاهری فریبنده دارد، ولی در میان دلایل تو، اشتباهی سهل به چشم می‌خورد و آن این است که نقش مرا در این ماجرای تلخ، بیش از اندازه می‌دانی. در حالی که هیچ ارتباطی با من ندارد. وقتی از من پرسیدی چرا با الیزابت به بستر نمی‌روم، جملاتی در مورد زیبایی هوسبازی و این‌که می‌خواهم همواره آزاد باشم، بر زبان آوردم. ولی آن سخنان شوخی احمقانه‌ای بود که می‌خواستم واقعیت را پشت آن پنهان کنم. واقعیت برعکس چیزهایی است که گفتم و نشانی از تملق ندارد. شاید به دلیل امتناع من، رفتارش به این صورت در آمده باشد. ولی همه می‌دانند که من با هرکسی آشنا شوم، بلافاصله نزدیکی می‌کنم. بنابراین این برای من - پیروی از مد - بسیار مهم‌تر از بلوغ و هوش الیزابت است. از طرفی تو راست می‌گویی، رییس. الیزابت به خوبی می‌داند که بدن زیبایی دارد و در نتیجه، شرایط حال حاضر خود را بی‌هوده و دور از انصاف می‌داند و بر علیه آن به مبارزه برمی‌خیزد. به یاد بیاورید چگونه در تمام مدت حضور در این اتاق، مدام می‌کوشید توجه دیگران را به بدنش جلب کند. وقتی در مورد دختر سوئدی استریپ‌تیزکننده که در وین دیده بود، به سینه‌های خودش اشاره کرد و اظهار داشت بسیار زیباتر از سینه‌های دختر سوئدی است، به یاد بیاورید این کار او، تنها یک نمایش بود. بعد هم استریپ‌تیز او را به یاد بیاورید... به خاطر داشته باشید که چگونه آن را اجرا می‌کرد. غمگین‌ترین استریپ‌تیزی بود که تا به حال دیده بودم. او به صورتی شهوانی می‌کوشید برهنه شود و در عین حال محدودیتی را که یونیفورم منفور پرستاری برایش ایجاد می‌کرد، از نظر دور نمی‌داشت. می‌کوشید برهنه شود، ولی نمی‌توانست. هر چند می‌دانست که نمی‌تواند این کار

را انجام بدهد، ولی تلاش می‌کرد؛ زیرا می‌خواست اندوه خود را به ما نشان بدهد و ما را در آن سهیم کند و در عین حال میل به برهنه شدن را به نظر ما برساند. رییس، او برهنه نمی‌شد، تا قصیده‌ی برهنه شدن، آواز عدم امکان برهنه شدن، غزل عدم امکان عشق ورزیدن و در نهایت عدم امکان زیستن را می‌خواند. در این حال، ما حتا نمی‌خواستیم پیام او را بشنویم. به زمین می‌نگریستیم و احساس همدردی نکردیم.

پزشک اصلی فریاد زد:

- تو که در مورد زنان افکاری عاشقانه داری! آیا فکر می‌کنی او می‌خواست بمیرد؟
هاول گفت:

- به خاطر بیاور... نحوه‌ی رقصیدن او را و حرف‌هایی که به من می‌زد: «من زنده‌ام! هنوز زنده‌ام! هنوز زنده‌ام!» به یاد می‌آوری؟ از همان موقعی که شروع به رقصیدن کرد، می‌دانست چه می‌کند.

- پس چرا می‌خواست برهنه بمیرد؟ هان؟ برای این موضوع چه توضیحی داری؟

- می‌خواست گامی برای رفتن به آغوش مرگ بردارد، به عنوان یکی از گام‌های لازم برای رفتن به آغوش معشوق. او به همین دلیل برهنه شد، به موهایش حالت داد و صورتش را آرایش کرد...

- پس در را نبست؟ در این مورد چه می‌گویی؟ سعی نکن به خودت بقبولانی که او واقعاً می‌خواست بمیرد!

هاول پاسخ داد:

- شاید دقیقاً نمی‌دانست چه می‌خواهد. خوب، مگر تو می‌دانی چه می‌خواهی؟ کدام یک از ما می‌دانند؟ او می‌خواست بمیرد، ولی نمرد. او از صمیم قلب می‌خواست بمیرد و در عین حال (باز هم از صمیم قلب)، می‌خواست بازی منجر به مرگ را تا جایی که می‌تواند، طول بدهد؛ به

احساسات خود قدرت ببخشد. البته او نمی‌خواست ما او را پس از این‌که جسدش سیاه می‌شود، بوی بد می‌دهد و به دلیل مرگ، شکل زیبای بدنش را از دست می‌دهد، ببینیم. می‌خواست ما بدن زیبا و بی‌نظیرش را در نهایت شکوه، در آغوش مرگ ببینیم. می‌خواست از مشاهده‌ی بدن زیبایی که به آغوش مرگ رفته، دچار ناراحتی شویم و حسرت بخوریم.

نظریه‌ی خانم دکتر

خانم دکتر که در سکوت به حرف‌های دو پزشک دیگر با دقت گوش می‌داد، اعتراض کرد:

- آقایان عزیز، تا آن‌جا که به من به عنوان یک زن مربوط می‌شود، می‌توانم چنین قضاوت کنم که هر دو حرف‌هایی منطقی زدید. نظرات شما به جای خود قابل قبول و شگفت‌انگیز است، چون اطلاعات دقیقی در مورد زندگی ارائه می‌کند. تنها یک اشکال کوچک در آن‌ها وجود دارد: ذره‌ای واقعیت در سخنان شما دیده نمی‌شود! الیزابت نمی‌خواست خودکشی کند. نه خودکشی حقیقی و نه خودکشی نمایشی... هیچ کدام!...

خانم دکتر لحظاتی از تأثیر سخنان خود بر حاضران، لذت برد و بعد ادامه داد:

- آقایان عزیز، من در شما مقداری بی‌وجدانی می‌بینم. موقعی که از اورژانس به این اتاق برگشتیم، شما از رفتن به اتاق کوچک پرستاران امتناع کردید. شما حتا نخواستید نگاهی به آن‌جا بیندازید. ولی من وقتی به الیزابت تنفس مصنوعی می‌دادند، به خوبی آن اتاق را مورد بررسی قرار دادم. یک قوری کوچک روی اجاق گاز بود. این نشان می‌دهد که الیزابت برای خودش قهوه درست کرده و بعد به خواب رفته.

آب قوری جوشیده و شعله‌ی اجاق را خاموش کرده...
 هر دو پزشک مرد، همراه با خانم دکتر، بلافاصله به سوی اتاق
 کوچک پرستاران دویدند و در آنجا واقعاً قوری را روی اجاق مشاهده
 کردند که هنوز مقداری آب در آن بود.

پزشک اصلی با حالت حیرت زده پرسید:

- ولی پس چرا او برهنه بود؟

- احتمالاً احساس خستگی کرده. این موضوع برایش ناراحت کننده
 است، زیرا نمی‌خواهد امید خود را درباره‌ی آن شب، از دست بدهد.
 الیزابت می‌دانست که همه‌ی ما از این‌جا خواهیم رفت و تنها کسی که
 می‌ماند، هاول است. احتمالاً دلیل درخواست قرص نیروبخش از طرف
 او، همین بوده. تصمیم گرفت برای خودش قهوه درست کند و قوری را
 روی اجاق گاز گذاشت. سپس بار دیگر نگاهی به بدنش انداخت و
 برانگیخته شد. آقایان عزیز! الیزابت یک برتری نسبت به شما داشت. او
 نمی‌توانست سر و صورت خودش را ببیند. بنابراین به نظر خودش،
 بسیار زیبا می‌آمد، به همین دلیل، با شعف فراوان روی کاناپه دراز
 کشید. ولی پیش از این‌که حتا بتواند فکری بکند، خستگی او را از پای
 درآورد!

هاول گفت:

- البته! همین طور است که تو می‌گویی... چون من به او قرص

خواب آور داده بودم!

خانم دکتر گفت:

- با این ترتیب، آیا باز هم موضوعی به صورت غیرشفاف باقی

می‌ماند؟

هاول گفت:

- بله. به حرف‌هایی که زده، توجه کن: «من نمرده‌ام! من زنده‌ام! من

هنوز زنده‌ام!» به آخرین کلماتش توجه کن که به گونه‌ای رقت‌انگیز بر زبان راند: انگار نوعی وداع بود! «اگر می‌دانستید! شما هیچ چیز نمی‌دانید! شما هیچ چیز نمی‌دانید!»
خانم دکتر گفت:

- ولی هاول، انگار هنوز نمی‌دانی که نودونه درصد همه‌ی جملات، بی‌هوده و بی‌معنا هستند! مگر خودت فقط برای این‌که حرفی زده باشی، مدتی طولانی صحبت نمی‌کنی؟
پزشکان دقیق دیگری هم به گفت‌وگو پرداختند و بعد، هر سه از ساختمان خارج شدند و به محوطه رفتند. پزشک اصلی و خانم دکتر با هاول دست دادند و قدم‌زنان از آن‌جا دور شدند.

در شب تابستان، رایحه‌ی خوش‌گل‌ها در فضا منتشر شد

عاقبت فلاسمن به خیابان حومه‌ی شهر رسید که با پدر و مادرش در ویلایی کوچک که درون باغ بزرگی واقع شده بود، زندگی می‌کرد. در را باز کرد و روی نیمکتی نشست که بالای آن گل‌های رز با دقت توسط مادرش به هم پیچیده بود.

در شب تابستان، رایحه‌ی خوش‌گل‌ها در فضا منتشر شد و واژه‌هایی همچون "گناهکار"، "خودپرست"، "معشوق" و "مرگ" در سینه‌ی فلاسمن طنین انداخت و او را سرشار از خوشی کرد. آن احساس به اندازه‌ای شدید بود که انترن جوان تصور می‌کرد در پشتش، بال در آورده است...

در نخستین لحظات احساس خوشی مالیخولیایی، متوجه شد که به طرز بی‌سابقه‌ای عاشق شده است. در واقع زنان زیادی احساسات خود را نسبت به او ابراز کرده بودند، ولی در آن لحظه‌ی تنهایی، مجبور بود با خودش صداقت داشته باشد. آیا همه‌ی احساسات گذشته، عشق

بوده؟ آیا گاهی اغفال نشده؟ آیا گاهی خود را سرزنش نکرده؟ آیا کلارا بیش از آنکه شیفته‌اش باشد، حسابگر نبود؟ آیا آپارتمانی که قرار بود برایش بخرد، بیش تر از شخص خودش برای او ارزش نداشت؟ همه‌ی این رویدادها، در درخشش آنچه الیزابت انجام داده بود، کمرنگ می‌نمود.

در آن فضا، تنها کلمات مهم بر زبان جاری می‌شد و فلاسمن، به خود گفت که عشق را با هیچ چیز نمی‌توان سنجید، مگر با مرگ. در انتهای هر عشق واقعی، مرگ در انتظار است و تنها عشقی را می‌توان واقعاً عشق نامید که منجر به مرگ شود.

در آن شب، رایحه‌ی خوشی در فضا منتشر شده بود و فلاسمن نمی‌دانست که آیا کسی تا آن موقع به اندازه‌ی آن پرستار زشت او را دوست داشته؟ آیا زیبایی یا زشتی با عشق قابل مقایسه هستند؟ آیا زشتی چهره می‌تواند با احساس، قابل مقایسه باشد که همچون آینه، تصویر مطلق و روشنی از خود ارائه می‌دهد؟

(مطلق؟ بله. این مرد جوان، به تازگی به دنیای انسان‌های بالغ که پر از تردیدهاست، گام گذاشته بود. در عین حال، او دنبال دختران دویده بود تا شاید بتواند آغوش تسلی‌بخش، نامحدود و مقبول بیابد تا او را از وحشت نسبت جهان کشف شده، برهاند.)

پرده‌ی چهارم

بازگشت خانم دکتر

دکتر هاول مدتی روی کاناپه دراز کشیده و روی خود پتوی سبکی انداخته بود که صدای ضربه‌ای را بر شیشه‌ی پنجره شنید. زیر نور ماه، چهره‌ی خانم دکتر را مشاهده کرد. پنجره را گشود و پرسید:

- چه شده؟

خانم دکتر گفت:

- می‌خواهم به اتاق بیایم.

آنگاه با عجله به طرف در ورودی ساختمان دوید.

هاول دکمه‌های پیراهنش را بست و از اتاق بیرون رفت.

به محض این‌که قفل در ورودی ساختمان را باز کرد، خانم دکتر شتابان به سوی اتاق ویژه دوید، روی یک صندلی در برابر دکتر هاول نشست و اظهار داشت که نمی‌تواند به خانه برود. می‌گفت بسیار عصبی و نگران است و به خواب نمی‌رود. در نتیجه، از هاول خواست با او حرف بزند تا آسوده شود.

دکتر هاول، حتا یک کلمه از حرف‌های زن را باور نکرد و بی‌ادبانه (و بی‌تفاوت) اجازه داد که خانم دکتر متوجه موضوع شود. به همین دلیل، زن گفت:

- البته می‌دانم که حرف‌هایم را باور نمی‌کنی، چون در ذهنت به این

فکر هستی که آمده‌ام با تو همبستر شوم.

هاول حالتی حاکی از تکذیب حرف‌های زن به خود گرفت، ولی خانم دکتر ادامه داد:

- تو یک دون ژوان از خودراضی هستی! در واقع، همه‌ی زنانی که تو را می‌بینند، چیزی جز همین که تو فکر می‌کنی، نمی‌خواهند و تو هم وظیفه‌ی کثیف را انجام می‌دهی و آن‌ها را با خودت می‌بری!
هاول بار دیگر حالت تکذیب به خود گرفت، ولی خانم دکتر سیگاری روشن کرد، سهل‌انگارانه به آن پک زد و افزود:

- دون ژان بیچاره، لازم نیست نگران باشی. من این جا نیامده‌ام که تو را آزار بدهم. تو هیچ شباهتی به مرگ نداری. رییس ما شوخی کرد که چنین چیزی به تو گفت. در واقع تو هیچ چیز نیستی، زیرا هر زنی به تو اجازه نمی‌دهد طرفش بروی. تضمین می‌کنم که مثلاً خودم، همواره تو را می‌رانم.

- آمده‌ای همین را بگویی؟

- شاید... آمده‌ام که تو را آسوده‌خاطر کنم و بگویم هرگز مثل مرگ نیستی و اجازه نمی‌دهم مرا ببری!

اخلاق هاول

- خیلی خوب است. خیلی خوب است که اجازه نمی‌دهی تو را ببرم و در ضمن آمده‌ای بگویی که من مثل مرگ نیستم! در واقع من هیچ شباهتی به مرگ ندارم. نه تنها نمی‌توانم الیزابت را ببرم، بلکه تو را هم نمی‌توانم ببرم.

خانم دکتر گفت:

- آه!

- منظور این نیست که نسبت به تو کشش ندارم. بلکه بر عکس...

خانم دکتر گفت:

- خوب، پس بهتر شد...

- بله. به تو خیلی کشش و علاقه دارم.

- پس چرا مرا نمی‌بری؟ چون توجهی نشان نمی‌دهم!

هاول گفت:

- نه. فکر می‌کنم در این مورد کاری از دستم برنمی‌آید.

- در کدام مورد؟

- این‌که تو معشوق پزشک اصلی هستی!

- خوب؟

- پزشک اصلی حسود است. این کار به او لطمه می‌زند.

خانم دکتر خندید و گفت:

- منع اخلاقی داری؟

هاول گفت:

- می‌دانی... در طول زندگی، با زنان زیادی برخورد کرده‌ام که قصد

داشتند به من بیاموزند چگونه می‌توان با سایر مردان رابطه‌ای

محترمانه داشت. چنین دوستی پاکسی، همراه با روابط احمقانه‌ی

عاشقانه، تنها چیزیست که در زندگی برایم ارزش دارد.

- یعنی پزشک اصلی را دوست خود می‌دانی؟

- او برای من خیلی کارها کرده...

خانم دکتر گفت:

- برای من حتا بیش‌تر از تو... ولی در این‌جا بحث حق‌شناسی

نمی‌کنیم. او یک دوست است، همین! او مرد بزرگی است. او واقعاً به تو

توجه نشان می‌دهد. بنابراین اگر بخواهم تو را بازیچه قرار بدهم، حتماً

باید خودم را حیوانی واقعی به حساب بیاورم.

افترا به پزشک اصلی
خانم دکتر گفت:

- هرگز انتظار نداشتم که چنین چیزهای غریب و پراحساسی درباره‌ی دوستی از تو بشنوم! تو دکتر، تصویر تازه و غیر قابل انتظاری از خودت به من نشان دادی. بر خلاف انتظار، تو نه تنها هیجان و عاطفه داری، بلکه آن را (کاملاً واضح) تقدیم مردی سالخورده، طاس و با شخصیت می‌کنی که به نظر دیگران تنها به دلیل شوخی‌هایش، قابل تحمل است. رفتار او را امروز غروب دیدی؟ دیدی چگونه تظاهر می‌کند؟ او همواره می‌کوشد چیزهایی را به اثبات برساند که هیچ‌کس قبول ندارد و باور نمی‌کند. نخست می‌خواهد به همه بقبولاند که خودش مردی شوخ طبع است. توجه کردی؟ او مدام چرند می‌گوید؛ همراهانش را سرگرم می‌کند؛ القا می‌کند که دکتر هاوول، همانند مرگ است؛ بر خلاف نظر عامه، ازدواج موفق را باعث بدبختی می‌داند (که متأسفانه بیش از پنجاه بار آن را شنیده‌ام)؛ رنج زیادی می‌کشد تا فلاسمن را تحت نفوذ خود در بیاورد. (انگار انجام این کار نیاز به فراست و زیرکی فراوان دارد!). دوم این‌که می‌کوشد نشان دهد دوست دیگران است. متوجه شدی؟ در واقع و البته دوست ندارد کسی روی سرش مو داشته باشد، به همین دلیل، به همه‌ی مودارها، رفتاری خشونت‌آمیز دارد. او در مورد تو چا پلوسی می‌کند، به من تملق می‌گوید، با الیزابت رفتاری پدرانانه دارد و حتا با فلاسمن هم، مثل کودکان رفتار می‌کند که خود آن پسرک هم فهمیده. سوم، مهم‌تر از همه، این‌که می‌کوشد ثابت کند او تکخال است! مایوسانه می‌کوشد ظاهر خود را، در پشت ظاهری که از قبل داشته، پنهان کند. متأسفانه این کار زیاد طول نمی‌کشد و در نتیجه، ما به خوبی متوجه نمی‌شویم. مطمئناً متوجه شده‌ای چگونه به سادگی به رویدادی اشاره می‌کند که طی آن،

دختری او را از خود رانده. به این ترتیب می‌خواهد دوران جوانی را مجسم کند که چهره‌ای غیر قابل مقاومت داشته و در ضمن، توجه ما را به جای دیگری جلب کند تا نفهمیم سرش مو ندارد.

دفاع از پزشک اصلی

هاول پاسخ داد:

- آنچه می‌گویی، کاملاً درست است؛ دکتر. ولی همین حرف‌ها دلیلی می‌شود که پزشک اصلی را بیش‌تر دوست داشته باشیم. چون شخصیت او بر خلاف نظر تو، به من نزدیک‌تر است. چرا من باید طاسی شخصی را به باد تمسخر بگیرم؟ چرا باید کوشش‌های قابل احترام پزشک اصلی را مسخره کنم؟ یک مرد سالخورده، سعی می‌کند شکست‌های رقت‌آور خود را با یادآوری خاطرات گذشته به فراموشی بسپارد و یا از این کار خودداری می‌کند. اگر پزشک اصلی این کارها را نکند، چه چاره‌ی دیگری دارد؟ در آن صورت دیگر چیزی باقی نمی‌ماند جز این‌که وانمود کند آنچه می‌نماید، نیست. دیگر چیزی باقی نمی‌ماند جز تظاهر به کارهای سختی که هرگز نکرده. باید داستان جعل کند، بازی کند، ادای سرزنده بودن را در بیاورد... وانمود کند که قوی است و همه را دوست دارد. دوران جوانی را تجسم کند و توجه دیگران را به جای دیگری معطوف کند. در بازی سخت وانمودسازی که پزشک اصلی شروع کرده، خودم را بازیگر می‌بینم و به آینده‌ام می‌اندیشم. البته به شرطی که قدرت کافی داشته باشم که بازنشستگی را بپذیرم و با آن مبارزه کنم. این بسیار مشکل‌تر از وانمودسازی است. شاید تو شخصیت واقعی پزشک اصلی را به خوبی شناخته باشی، ولی من او را به همین دلیل بیش‌تر از دیگران دوست دارم و هرگز نمی‌توانم به او لطمه بزنم. بنابراین، هرگز نمی‌توانم با تو کاری داشته باشم و تو را ببرم.

پاسخ خانم دکتر

- دکتر عزیز، اختلاف کمی بین نظرات ما وجود دارد... البته برخلاف نظر تو... چون من هم او را دوست دارم... من هم برای او احساس تأسف می‌کنم... درست مثل تو... من بسیار بیش تر از تو، سپاسگزارش هستم... من بدون او هرگز نمی‌توانستم چنین موقعیتی ممتازی داشته باشم. (تو بهتر از من می‌دانی... هر کسی به خوبی این موضوع را می‌داند). فکر می‌کنی عشاق دیگری دارم؟ یعنی همان‌طور که احتمالاً به او گزارش داده‌اند؟ من نمی‌خواهم به او و خودم لطمه بزنم. به همین دلیل است که بیش از آنچه تو فکر می‌کنی، خودم را مقید کرده‌ام. ولی خوشحالم که ما دو نفر حالا به خوبی یکدیگر را می‌شناسیم. چون تو تنها کسی هستی که من می‌توانم در مورد پزشک اصلی و شخصیت پزشک اصلی، با او حرف بزنم. تو واقعاً او را دوست داری و هرگز نمی‌خواهی به او لطمه بزنی. تو فرد بسیار محتاطی هستی. من می‌توانم به تو اعتماد کنم. می‌توانم با تو همبستر شوم... روی زانوی هاول نشست و دکمه‌های پیراهن مرد را باز کرد.

دکتر هاول چه کرد؟

حدس بزنید...

پرده‌ی پنجم

در گرداب عواطف اصیل

پس از این‌که شب به صبح رسید و فلايمن به قسمت پشتی باغ رفت تا گل بچیند، دیگر کاری برای انترن جوان باقی نمانده بود جز این‌که سوار مترو شود و به بیمارستان برود.

الیزابت در اتاق خصوصی، در بخش اورژانس بستری بود. فلايمن صندلی کوچکی را نزدیک تخت آورد. روی آن نشست، گل‌ها را روی میز متحرک گذاشت، دست او را گرفت تا ضربان نبض را بشمارد و پرسید:

- خوب... حالت بهتر شده؟

الیزابت گفت:

- بله.

فلايمن با لحنی گرم گفت:

- لازم نبود دست به چنین کار احمقانه‌ای بزنی، دختر...

الیزابت گفت:

- راست می‌گویی. ولی من ناگهان به خواب رفتم. آب را روی اجاق گذاشتم تا بجوشد و با آن قهوه درست کنم، ولی مثل یک احمق، خوابیدم.

فلايمن به الیزابت خیره نگریست، چون انتظار نداشت او چنین

چیزی بگويد. اليزابت نمی خواست تأسف را بر انترن جوان تحميل کند، نمی خواست عشق خود را بر او تحميل کند و بنا بر این به چشمان مرد جوان نگاه نکرد.

فلايسمن ضربه‌ای به صورت دختر زد و با لحنی پر هیجان و دلسوزانه گفت:

- من همه چیز را می دانم. لازم نیست دروغ بگویی. ولی از دروغی که گفتمی خوشم آمد.

درک می کرد که هرگز نمی تواند چنین فداکاری پاکی را در جایی بیابد و می دانست در شرایطی مشابه، هر زن دیگری می توانست با گرفتن واقعیت، او را وادار به ازدواج با خود کند. در آخرین لحظه، توانست بر خود مسلط شود (همیشه فرصت کافی برای پیشنهاد ازدواج وجود دارد) و به جای خواستگاری، این جمله را بر زبان راند:

- اليزابت، اليزابت، دختر خوب. من این گل ها را برایت آورده ام.
اليزابت به چشمان فلايسمن نگریست و پرسيد:

- برای من؟

- بله، برای تو. خوشحالم که کنارت هستم. خوشحالم که تو هنوز زنده ای. شاید عاشقت شده باشم. شاید خیلی دوست داشته باشم. ولی شاید بهتر باشد روابط ما به همین صورت ادامه پیدا کند. به عقیده من، یک زن و یک مرد، وقتی با هم زندگی نمی کنند و وقتی که تنها در مورد ظاهر هم چیزهایی می دانند و هنگامی که به هم احترام می گذارند، چون می دانند که وجود دارند، بیش تر می توانند یکدیگر را دوست داشته باشند. همین که بدانند وجود دارند، برای خوشبختی آن ها کافی است. من به تو احترام می گذارم، اليزابت، و از تو سپاسگزارم. سپاسگزارم که هنوز زنده هستی.

اليزابت کلمه‌ای از سخنان فلايسمن را درک نکرد و در تمام مدتی که

او حرف می‌زد، لبخندی احمقانه توأم با احساس خوشحالی و امید، چهره‌ی دختر را مزین کرده بود.

فلایسمن برخاست، شانهِ الیزابت را فشرده (به عنوان نشانه‌ای از عشق محتاطانه و همراه با اعتماد به نفس)، به طرف در اتاق رفت و خارج شد.

تردید در مورد همه‌چیز

پزشک اصلی به خانم دکتر و هاول، پس از این‌که هر سه در بخش به یکدیگر پیوستند، گفت:

- همکار زیبای ما که امروز سرشار از شور و امید جوانی است، شاید بهترین و صحیح‌ترین تفسیر را درباره‌ی رویداد شب گذشته ارائه کرده باشد: الیزابت می‌خواست قهوه درست کند، ولی به خواب رفت. این چیزی است که خودش می‌گوید.

خانم دکتر گفت:

- می‌بینی؟

پزشک اصلی اعتراض کرد.

- من چیزی نمی‌بینم! در واقع هیچ کس چیزی در مورد اصل ماجرا نمی‌داند. قوری روی اجاق قرار دارد، الیزابت می‌خواهد قهوه درست کند، اجاق را روشن می‌کند. اگر واقعاً او اجاق را روشن کرده، پس چرا قوری را از روی آن برداشته؟

خانم دکتر گفت:

- ولی خودش می‌گوید که این کار را کرده!

- پس از این‌که برایمان نمایش اجرا کرد و ما را ترساند، جای شگفتی نیست که تقصیر را به گردن قوری بیندازد. فراموش نکنید در این کشور، کسانی را که دست به خودکشی می‌زنند، به تیمارستانی

می فرستند تا معالجه شوند. هیچ کس دلش نمی خواهد به آن جا برود!

خانم دکتر پرسید:

- رییس، داستان های مربوط به خودکشی را دوست داری؟

پزشک اصلی، خنده کنان گفت:

- دلم می خواست یک بار هاوول را با مشاهده ی این رویداد، متأسف

بینم.

توبه ی هاوول

هاوول گفت:

- رییس درست می گوید. این کار لزوماً نمی تواند خودکشی

محسوب شود، ولی شاید هم چنین باشد. از آن گذشته، اگر راستش را

بخواهید، من مخالف حرف های الیزابت نیستم. به من بگویید چه

چیزی باعث می شود که این دختر دست به خودکشی بزند؟ عشق؟

دوستی؟ به شما اطمینان می دهم که بی ثباتی در دوستی، هرگز کم تر از

بی ثباتی در عشق نیست و غیر ممکن است بتوان بر اساس دوستی،

چیزهای عمده را بنا کرد. عشق به خویشتن؟ کاش امکان پذیر بود. ولی

رییس، سوگند می خورم که هرگز نمی توانم خودم را دوست بدارم.

خانم دکتر لبخند زد و گفت:

- آقایان عزیز. اگر حرفی که می زنم می تواند دنیای شما را زیباتر کند

و باعث شادی روح شما شود، اجازه دهید بگویم که الیزابت واقعاً

قصد خودکشی داشت... قبول است؟

پایان شاد

پزشک اصلی گفت:

- چرند می گویی! هاوول، به حرف های او گوش نده و این صبح زیبا را

با شنیدن سخنان بی‌هوده، خراب نکن! من پنجاه سال از تو بزرگ‌تر هستم. من مرد غمگینی هستم، چون ازدواج موفق داشتم و در نتیجه نمی‌توانم همسرم را طلاق بدهم. من عشق بدی داشتم، چون زنی که عاشق او هستم، خانم دکتری است که این‌جا حضور دارد! با این حال، دلم می‌خواهد زنده باشم!

خانم دکتر در حالی که دست پزشک اصلی را می‌فشرد و با لحنی مهربانانه که سابقه نداشت، گفت:

- درست است، درست است. من هم می‌خواهم زنده باشم!

در همان لحظه فلاسیمن نزد سه پزشک دیگر آمد و گفت:

- به ملاقات الیزابت رفتم. او واقعاً زن قابل احترامی است. همه چیز را انکار کرد و تقصیرات را به گردن گرفت.

خانم دکتر در حالی که می‌خندید، گفت:

- البته... باز هم روز خوبی است... آسمان کاملاً آبی است.

فلاسیمن نظرت در این باره چیست؟

لحظاتی پیش، فلاسیمن خود را به خاطر رفتار احمقانه‌اش که گل چیده بود و می‌خواست به دخترک حرف‌های زیبا و عاشقانه بزند، ولی در آن موقع خوشحال بود که در دادن پیشنهاد ازدواج، شتاب نکرده، متوجه علامت خانم دکتر شد. با این ترتیب نخ ارتباطی بریده شده در روز گذشته، گره می‌خورد. به یاد آورد که بوی گاز، قرار ملاقات او و خانم دکتر را بر هم زد. علی‌رغم حضور پزشک اصلی حسود، نتوانست از لبخند زدن به خانم دکتر، خودداری کند.

با این حساب، ماجرا از همان جایی که روز گذشته قطع شده بود، دوباره آغاز می‌شود. البته فلاسیمن احساس می‌کند که این بار پخته‌تر و مقتدرتر از پیش، وارد ماجرا می‌شود. او عشقی را به بزرگی مرگ شناخته است. سینه‌اش متورم شده و به نظرش می‌رسد این زیباترین و

قوی ترین تورمی باشد که تا آن لحظه تجربه کرده. آنچه باعث این تورم خوشایند شده، توجه به مرگ است. مرگی که به او هدیه شده... مرگی باشکوه و آرامش بخش.

دکتر هاول؛ بیست سال بعد

یک

وقتی دکتر هاوول برای درمان به چشمه‌ی آب گرم می‌رفت، اشک در چشمان همسر زیبایش حلقه زده بود. او بدون اظهار تأسف با بیماری شوهرش برخورد کرد (چندی پیش، هاوول دچار بیماری پوستی گال شده و پیش از آن، هرگز همسرش او را بیمار ندیده بود). ولی سفر هاوول که معنایی جز سه هفته جدایی نداشت، احساس حسادت زن را برمی‌انگیخت.

چه؟ آیا این هنرپیشه‌ی قابل تحسین، محبوب، زیبا و بسیار جوان‌تر از همسرش، می‌تواند در مورد مرد سالخورده‌ای که در ماه‌های اخیر هرگز بدون جعبه‌ی قرصی که در جیب می‌گذاشت تا با خوردن محتویاتش درد خود را کاهش دهد، حسادت کند؟

در این حال، هیچ‌کس به درستی زن را نمی‌شناخت؛ حتا دکتر هاوول. چون او از نظر شوهرش، لااقل با توجه به اندام و قیافه‌اش، زنی فوق‌العاده به شمار می‌آمد. وقتی دختر را چند سال پیش به دقت تحت‌نظر گرفت و سادگی، لطافت و شرم او را دید، تحت تأثیر قرار گرفت. برایش شگفت‌انگیز بود، حتا پس از ازدواج، هنرپیشه هرگز جوانی خود را به رخ شوهرش نکشید. انگار عشق، احترام و آبروی همسرش و آنچه درباره‌ی احترام مرد به زنان شایع بود، دخترک را

جادو می‌کرد و به نظرش می‌رسید که هاول، به همین ترتیب می‌تواند دختران دیگر را نیز تحت نفوذ خود در بیاورد؛ هر چند مرد همواره تأکید می‌کرد و نشان می‌داد که غیر از او، به هیچ زن دیگری توجه نشان نخواهد داد. با این حال، هنوز همسر زیبایش احساسی تلخ و حسادت‌آمیز داشت. پاکی ذاتی زن، اجازه نمی‌داد این احساس را بر زبان بیاورد، ولی در آن لحظات، نمی‌توانست بر خود مسلط باشد و در نتیجه، همه چیز را بروز می‌داد.

هاول از همه‌ی این احساسات آگاه بود. گاهی برانگیخته می‌شد، گاهی خشمگین و گاهی نگران؛ ولی چون همسرش را خیلی دوست داشت، برای آرامش بخشیدن به او، حاضر بود هر کاری انجام بدهد. این بار هم کوشید به او کمک کند. در مورد دردی که داشت، اغراق می‌کرد و می‌گفت که سلامتش به خطر افتاده؛ زیرا می‌دانست وحشتی که همسرش از شنیدن این موضوع دارد، باعث راحتی خیالش می‌شود. هاول همیشه درباره‌ی دکتر فرانتیسکا^۱ که قرار بود او را در چشمه‌ی آب گرم درمان کند، با همسرش حرف می‌زد. هنرپیشه‌ی زیبا، آن خانم دکتر را به خوبی می‌شناخت و همواره به اندام او می‌اندیشید. زنی کاملاً مهربان و مخالف شهوترانی. همین امر، این زن زیبا را مطمئن می‌کرد که برای شوهرش اتفاقی رخ نخواهد داد.

دکتر هاول در اتوبوس نشسته بود و به اشک‌های زن زیبایی می‌نگریست که در پیاده‌رو ایستاده بود. راستش را بخواهید، هاول احساس آرامش می‌کرد؛ چون طرفش نه تنها شیرین، بلکه مظلوم بود. او یک بار در چشمه‌ی آب گرم متوجه این موضوع شد. پس از بهره‌بردن از آب معدنی چشمه که مجبور بود هر روز سه بار به درون آن برود تا کاملاً در بدنش نفوذ کند، احساس درد و خستگی کرد.

پس از رسیدن، وقتی زنان خوش قیافه را در برابر خود دید، بلافاصله دریافت که دیگر پیر شده و میلی به معاشرت با آنان ندارد. تنها زنی را که میان آنها مناسب یافت، فرانتیسکا بود که او را تنقیه می‌کرد، آمپول می‌زد، فشار خونس را می‌گرفت، شکمش را می‌مالید و همواره اطلاعاتی در مورد آنچه در چشمه‌های آب گرم می‌گذشت و دو فرزندش، به ویژه پسرش که می‌گفت شباهت زیادی به خودش دارد، به هاول می‌داد.

وقتی نامه‌ای از همسرش دریافت کرد، همین افکار را در ذهنش می‌پروراند. آه، متأسفانه این بار پاکی زن نتوانسته بر احساس حسادتش غلبه کند. نامه پر از جملات شکایت‌آمیز و اندوهگین بود. زن می‌گفت که نمی‌خواهد همسرش را سرزنش کند، ولی شب‌ها تا صبح نمی‌تواند بخوابد. می‌گفت به خوبی می‌داند که عشق زیادش باعث آزرده‌گی همسرش شده و قادر است خوشحالی هاول را در آن لحظات جدایی، تجسم و احساس راحتی او را در غربت درک کنند. می‌گفت به خوبی می‌داند که قادر به عوض کردن روش زندگی شوهرش که دوست داشت همواره میان زنان باشد، نیست... بله، زن این چیزها را می‌دانست، اعتراض نمی‌کرد، ولی می‌گریست و نمی‌توانست بخوابد... پس از این‌که هاول جملات شکوه‌آمیز او را خواند، سه سالی را به خاطر آورد که در آن مدت، بردبارانه کوشیده بود خود را مردی آزاد و در عین حال همسری عاشق جلوه دهد؛ ولی خسته و ناامید شده بود. نامه را با خشم مچاله کرد و در سبد زباله انداخت.

دو

روز بعد، احساس بهتری داشت. جوش‌های بیماری گال، دیگر نمی‌آزرده‌ش و در نتیجه، هوس کرد با زنانی که آن حوالی به رفت و آمد

مشغول بودند و صبح آن روز تعدادی شان را در حال قدم زدن دیده بود، ارتباط برقرار کند. این احساس با به یاد آوردن موضوعی نگران کننده، ناگهان از بین رفت: زنانی که از کنارش می‌گذشتند، هیچ توجهی به او نداشتند و از نظرشان چنین مرد سالخورده‌ای، جزئی از همان آب گرم چشمه به شمار می‌رفت که حتا ارزش نگاه کردن هم نداشت.

دکتر فرانتیسکا پس از ماساژ صبحگاهی، به هاول گفت:

- می‌بینی، بهتر می‌شود. ولی حتماً پرهیز غذایی را ادامه بده. زنان بیماری را که به ردیف این جا می‌بینی، خوشبختانه پیر و مریض هستند و برایت مزاحمت ایجاد نمی‌کنند که این برای تو خیلی خوب است؛ چون بیش تر از هر کاری به استراحت نیاز داری!

هاول پیرانش را در شلوارش فرو کرد. برابر آینه‌ی کوچکی که گوشه‌ی بالای دستشویی آویزان شده بود، ایستاد. با اوقات تلخ، به بررسی چهره‌اش پرداخت. آنگاه با لحنی اندوهناک زمزمه کرد:

- اشتباه می‌کنی. من به خوبی متوجه شدم که میان اکثریت زنان پیر، اقلیتی از زنان کاملاً زیبا حضور دارند که این جا قدم می‌زنند و به چشمه می‌روند؛ ولی حتا از انداختن نگاهی گذرا به من نیز مضایقه می‌کنند.

خانم دکتر پاسخ داد:

- خیلی دلم می‌خواهد حرف‌هایت را در مورد هر چه باشد، قبول کنم؛ ولی در این مورد، نه!

دکتر هاول چشم از تصویر غم‌زده‌ی حاضر در آینه برداشت و به چشمان زن نگریست. در مورد او احساس حق‌شناسی می‌کرد، هر چند می‌دانست که زنی سنتی ست و در عین حال، از نقشی که هاول بازی می‌کند، آگاهی دارد.

کسی در زد. فرانتیسکا اندکی در را گشود و سر مردی جوان که برای سلام دادن تکان می‌خورد، ظاهر شد. زن گفت:

- آه، تویی؟!... کاملاً فراموش کرده بودم.

آنگاه از مرد خواست به داخل بیاید و برای هاول توضیح داد:

- ایشان سردبیر مجله‌ی چشمه‌ی آب گرم هستند. دو روز است که

می‌خواهند تو را ببینند.

مرد جوان عذرخواهی مفصلی برای تصریح اوقات دکتر هاول کرد

که بسیار خسته‌کننده بود و کوشید میان سخنانش، لطفه‌هایی هم

بگوید (متأسفانه به نظر اجباری و بی‌محتوا می‌رسید). اظهار داشت که

دکتر هاول نباید نسبت به دکتر فرانتیسکا به دلیل حضور ناگهانی خود

در آن‌جا خشمگین شود، زیرا حتی اگر موفق نمی‌شد او را در این‌جا پیدا

کند، جای دیگری سراغش می‌آمد؛ مثلاً هنگام حمام گرفتن در وان پر

از آب. همچنین گفت که دکتر هاول نباید از گستاخی او هم ناراحت

شود، زیرا این کار از اصول نخستین سردبیری و لازمه‌ی شغل

روزنامه‌نگاری است. و هیچ سردبیری بدون این‌که گستاخ باشد، قادر به

تأمین مخارج زندگی خود نیست. آنگاه مدت بیش‌تری نیز در مورد

مجله‌ی مصور چشمه‌ی آب گرم که هر ماه یک بار منتشر می‌شد، حرف

زد و توضیح داد در هر شماره از مجله، مصاحبه‌ای با یکی از بیماران

برجسته که برای درمان به آن‌جا می‌آیند، انجام می‌شود. از جمله

نام‌هایی که بر زبان آورد، اسامی تعدادی از اعضای کابینه، یک

خواننده‌ی زن و یک بازیکن ممتاز هاکی هم شنیده شد.

فرانتیسکا به شوخی گفت:

- می‌دانی زنان زیبایی که به چشمه می‌روند، توجهی به تو نشان

نمی‌دهند، ولی از طرفی تو موفق شده‌ای نظر روزنامه‌نگاران را جلب

کنی!

هاول گفت:

- خوب، این نوعی تنزل و حشتناک است!

در عین حال خوشحال به نظر می‌رسید. لبخندی به سردبیر زد و برای از بین بردن فضای غیر صمیمانه، افزود:

- آقای عزیز، من نه عضو کابینه هستم، نه بازیکن هاکی و نه حتی خواننده‌ی زن. هر چند نمی‌خواهم مهارت‌های علمی و تحقیقاتی خود را کتمان کنم، ولی این مهارت‌ها باید نظر متخصصان را جلب کند، نه مردم عادی را...

مرد جوان نیز با لحنی صمیمانه پاسخ داد:

- من هم قصد ندارم با شما مصاحبه کنم. هرگز چنین فکری به ذهنم نرسید. می‌خواهم با همسران حرف بزنم. شنیده‌ام که برای دیدن شما به این جا آمده.

هاول با لحنی سرد گفت:

- پس اطلاعات شما درباره‌ی او، بیش‌تر از من است!

دوباره به سمت آینه رفت و به چهره‌ی خود نگریست. از مشاهده‌ی صورتش خوشحال نشد. دکمه‌ی بالای پیراهنش را بست. سکوت موجود در اتاق موجب شد سردبیر نخست از دکتر فرانتیسکا و سپس از دکتر هاول پوزش بخواهد که مزاحم آن‌ها شده و آنگاه از این‌که آن اتاق را ترک می‌کند، پیش خود اظهار خرسندی کرد و رفت.

سه

سردبیر گیج بود، نه احمق! او اهمیت چندانی برای مجله‌ی چشمه‌ی آب گرم قایل نبود، بلکه چون سردبیر آن محسوب می‌شد، مجبور بود هر ماه کارهای مورد نیاز برای پرکردن بیست و چهار صفحه‌ی آن را با استفاده از عکس و نوشته، انجام دهد. این کار در تابستان زیاد مشکل نبود، زیرا چشمه مهمانان زیادی را جلب می‌کرد. گروه‌های موسیقی متعدد در فضای آزاد آهنگ می‌نواختند و بازار شایعات داغ بود. ولی از

میلان کوندر / ۱۰۷

طرف دیگر، در ماه‌های سرد و زمستان، معمولاً زنان محلی به آن‌جا می‌آمدند و فضای خسته‌کننده‌ی دیگری ایجاد می‌کردند و جاذبه‌ای برای مصاحبه نداشتند. با این حساب، سردبیر جوان نمی‌خواست فرصت ایجاد شده را از دست بدهد. روز پیش در جایی شنید که همسر مشهورترین ستاره‌ی سینما برای درمان به آن‌جا آمده؛ ستاره‌ای که فیلم اخیر او سر و صدای زیادی در میان آثار هنری ایجاد کرده. بلافاصله برای شکار لحظه‌ها به سراغ دکتر هاوول رفت.

ولی سردبیر شرمنده شده بود.

او جوانی مردد و بدون اتکا به نفس به حساب می‌آمد و به همین دلیل، با هر کس ارتباط برقرار می‌کرد و همچون برده‌ای مطیع بود. چون با خجالت و کم‌رویی به سراغ مطالب می‌رفت، معلوم نبود که آیا می‌تواند در تهیه و ارائه‌ی اطلاعات لازم موفق باشد یا نه. در آن موقع نیز به این نتیجه رسید که فردی بیچاره، احمق و ملال‌آور است. در این مورد خاص، بیش‌تر از همیشه دچار ناراحتی شد؛ زیرا برخورد نخست دکتر هاوول، زیاد بد نبود و به او امیدواری می‌داد که بتواند به خواسته‌هایش دست یابد. به همین دلیل، در همان روز تلفنی از خانم دکتر پرسید که دکتر هاوول، کیست و نه تنها دریافت او پزشکی مشهور و ماهر است، بلکه از جهات دیگر نیز شهرت دارد. چرا سردبیر در مورد او تا آن موقع چیزی نشنیده بود؟

سردبیر جوان اعتراف کرد چیزی نشنیده و خانم دکتر با لحنی که اغماض از آن هویدا بود، توضیح داد:

- خوب البته، تو هنوز خیلی جوان هستی... و خوشبختانه در این زمینه که دکتر هاوول تخصص دارد، تو تجربه‌ای نداری!

وقتی سردبیر با پرسیدن سؤالات گوناگون و متعدد از دیگران، دریافت که تخصص دکتر هاوول در علم روابط عاشقانه است و او رقیبی

در این زمینه در آن ناحیه ندارد، از این که او را فردی نادان به حساب آورده بودند، ناراحت شد و در عین حال، اعتراف کرد که چون دکتر هاول را به درستی نمی‌شناخته، سزاوار سرزنش است. از آن جا که همیشه در رؤیاهایش مشتاقانه می‌دید که همچون آن مرد، متخصص شده، از این که چنین احمقانه در برابر آن مرد، آن متخصص و آن الگوی خود، رفتار کرده بود، احساس ناراحتی می‌کرد. حرف زدن، لطیفه‌های احمقانه، عدم کاردانی، فقدان حضور ذهن و سایر خصوصیات زشت خود را همراه با رفتار دکتر هاول و نگاهی که در آینه به خودش انداخت، به یاد آورد و شرمنده شد.

محل‌های چشمه‌های آب گرم که این ماجرا در آن اتفاق افتاد، زیاد بزرگ نیست و مردمی که آن جا می‌روند، و یا در آن سکونت دارند، معمولاً چند بار در روز، یکدیگر را می‌بینند؛ چه بخواهند و چه نخواهند. با این ترتیب، برای سردبیر جوان، یافتن مردی که تا آن اندازه ذهنش را پر کرده بود، کار مشکلی به حساب نمی‌آمد. عصر هنگام که گروهی بیمار مبتلا به گال به آرامی کنار چشمه‌ها رفت و آمد می‌کردند، دکتر هاول از یک لیوان دسته‌دار سرامیک در حال نوشیدن آب چشمه بود. سردبیر جوان به آرامی طرف او رفت، از رفتار خود پوزش خواست و اظهار داشت که تصور نمی‌کرد همسر آن هنرپیشه‌ی معروف، مردی با شخصیت همچون او باشد. همچنین گفت که در بوهیمیا، هاول فراوان است، ولی شخصی مثل دکتر هاول با آن شهرت بسیار، که سردبیر مجله‌ی محلی درباره‌ی شخصیت او زیاد شنیده، همتا ندارد. او می‌گفت که دکتر هاول نه تنها به عنوان پزشک ماهر، بلکه به جرأت می‌توان گفت به عنوان مردی نکته‌سنج، مورد توجه مردم و کلکسیونر زنان، شهرت دارد.

نمی‌توان انکار کرد که سخنان مرد جوان، به ویژه آنچه در مورد

شهرتش گفت، دکتر هاوِل را دچار لذت کرد و به ذهن بیمارش، هیجان بخشید؛ زیرا هاوِل به خوبی می دانست که این کلمات، همچون خود آن مرد، به قوانین سالخوردگی و انزوا، جان می بخشند.
به مرد جوان گفت:

- نیازی به معذرت خواهی نیست.

و چون دست پاچگی سردبیر را دید، دست در بازوی او انداخت و با هم برای قدم زدن، به راه افتادند. در راه با این اندیشه که خودش نیز همواره معتقد به معذرت خواهی بوده، برای آرامش بخشیدن به او، با خنده گفت:

- از این گذشته، آن قدر ارزش ندارد که درباره اش حتا حرف بزنیم.

خوب... پس تو در مورد من خیلی چیزها شنیده ای!

سردبیر مشتاقانه تأکید کرد.

- بله، ولی هرگز نمی توانستم شما را چنین تجسم کنم.

دکتر هاوِل با علاقه پرسید:

- خوب، پس چگونه تجسم می کردی؟

مرد جوان چیزهایی زیر لب زمزمه کرد که هاوِل متوجه منظور او

نشد، بنابراین با لحنی افسرده گفت:

- می دانم... بر خلاف مردم واقعی، شخصیت های داستان ها،

افسانه ها. بله، نکته سنجی و لطیفه گویی ارتباطی با سن و سال انسان

ندارد. بدون این خصایص، انسان پیر و شفاف می شود؛ آنقدر شفاف

که انگار با هوای موجود در فضا مخلوط شده. بنابراین سرانجام

«په په لوموکو» هم مثل هاوِل کلکسیونر و مثل موسی و سنت فرانسیس

محو می شود. ولی فرض کن که فرانسیس به تدریج رنگ پریده شود و

پرنده ای که روی شانه اش نشسته، بچه آهوئی که خود را به پاهایش

می مالد و منظره، به تدریج رنگ آبی آسمان را به خود بگیرد... در

حالی که من... دوست عزیز... برهنه از افسانه‌ها محو می‌شوم؛ به درون آن منظره می‌روم و در برابر چشمان دیگران، جوانی خود را به دست می‌آورم.

سخنان هاول، مرد جوان را گیج و در عین حال هیجان زده کرد. آن‌ها مدت طولانی به قدم زدن با هم روی خاک‌های کنار چشمه ادامه دادند. وقتی می‌خواستند از یکدیگر جدا شوند، هاول اظهار داشت که قصد دارد به دلیل خستگی از ادامه‌ی پرهیز غذایی، روز بعد به جایی برود و ناهار مفصلی بخورد؛ بنابراین از سردبیر خواست که او را همراهی کند.

البته مرد جوان دعوت او را قبول کرد.

چهار

هاول مقابل سردبیر روی یک صندلی نشست، فهرست غذا را گشود و گفت:

- به من نگو دکتر... از غذا نخوردن خسته شدم. دلم نمی‌خواهد غذاهایی بخورم که دوست ندارم.

آنگاه از جوان پرسید میان نوشیدنی‌ها کدام را انتخاب می‌کند. سردبیر عادت به نوشیدن پیش از غذا نداشت، ولی برای این‌که چیزی گفته باشد، زمزمه کرد:

- اسمیرنوف.

دکتر هاول ناراضی به نظر می‌رسید. گفت:

- اسمیرنوف رایحه‌ی بد و روح روسی دارد.

سردبیر گفت:

- درست است.

و از همان لحظه، اختیار از کف داد و همچون دانش‌آموزی که در

امتحانات نهایی در برابر استادان خود قرار می‌گیرد، سعی نمی‌کند بگوید به چه چیزی فکر می‌کند و چه می‌خواهد بکند، ولی می‌کوشید لااقل یکی از استادان را راضی نگه دارد. بنابراین تلاش می‌کند افکار، هوس‌ها و سلیقه‌های آنان را حدس بزند و کاری ارزشمند برایشان انجام دهد. هرگز نمی‌خواست اعتراف کند که در تمام طول زندگی، غذاهای ابتدایی و بی‌قوت خورده و هرگز قصد نداشت اشاره کند که چه نوشیدنی با چه گوشتی باید خورده شود. دکتر هاول ناخواسته آزرده‌گی خاطر او را باعث شد، زیرا پرسید چه نوع پیش غذا، غذای اصلی، نوشیدنی و پنیر بهتر است.

وقتی سردبیر متوجه شد استادان نکات بسیاری را در مورد امتحان خوراک‌شناسی پرسیده‌اند، بیش‌تر از قبل دلش می‌خواست جبران مافات کند. این بار در میان پیش غذا و غذای اصلی گرفتار شده بود، به اطراف رستوران و به زنان حاضر در آن‌جا نگرست و با انواع اشارات، کوشید نظر آن‌ها را به خود و حرف‌هایش جلب کند. ولی یک‌بار دیگر بازنده‌ی آن بازی شد. او اظهار داشت زن موقرمزی که دو میز دورتر نشسته، بدون تردید بهترین مستخدم است و دکتر هاول بدون سوءنیت پرسید چه چیزی باعث شد چنین فکری بکند. سردبیر پاسخی مبهم داد و وقتی دکتر هاول در مورد تجربه‌ی او با زنان موقرمز پرسید، مجبور شد نخست دروغ بگوید و بعد، بلافاصله سکوت کند.

بر خلاف مرد جوان، دکتر هاول خوشحال و راحت می‌نمود، زیرا سردبیر نگاهی تحسین‌آمیز به او انداخته بود. او یک بطر نوشیدنی قرمز با گوشت سفارش داد و مرد جوان که نوشیدن بر او تأثیر گذاشته بود، گام دیگری برای کسب وجهه نزد هاول برداشت و در مورد دختری که به تازگی با او آشنا شده و با موفقیت، چند هفته عشق‌ورزی کرده بود، حرف زد. عباراتی که به کار می‌برد، واقعی نبود و لبخندهای غیرطبیعی

می‌زد. همین امر نشان می‌داد که قصد دارد عدم اتکاء به نفس خود را سرپوش بگذارد. هاول همه‌ی این چیزها را درک می‌کرد و با حالتی که نشان از تأسف داشت، از سردبیر در مورد متنوع‌ترین صفات دخترک پرسید تا به این ترتیب موضوعی مناسب را مطرح کند و پسرک را وادار سازد تا جایی که امکان دارد، درباره‌ی آن حرف بزند. ولی حتا در چنین موقعیتی نیز، سردبیر جوان بازنده شد. کاملاً معلوم بود که او نمی‌تواند به دقت ساختار بدنی دخترک را شرح دهد و یا درباره‌ی چهره‌اش توضیح ارائه کند. بنابراین، خود دکتر هاول، سرانجام تصمیم گرفت رشته‌ی سخن را به دست بگیرد و در مورد چیزهایی که در آن روز اتفاق افتاده بود، حرف بزند و مرد جوان که تحت تأثیر نوشیدن بود، مجبور شد ساکت بنشیند و گوش بدهد.

سردبیر جرعه‌ی دیگری نوشید، گوش داد و در عین حال، هیجانات مبهمی را تجربه کرد. از طرفی غمگین بود، چون بی‌اهمیتی و حماقت خود را در برابر هاول احساس می‌کرد؛ همچون نوآموزی در برابر استاد... و خجالت می‌کشید دهان باز کند. ولی از طرف دیگر، احساس می‌کرد در برابر مردی نشسته که می‌تواند با او مدت زیادی حرف بزند، رفتاری دوستانه داشته باشد و اتکاء به نفس پیدا کند.

سخنان هاول طولانی شد. به اندازه‌ای حرف می‌زد که سردبیر آرزو می‌کرد فرصتی بیابد، دهان بگشاید، در بحث شرکت کند و توانایی خود را در شریک بودن، به اثبات برساند. عاقبت حرف زد و یک بار دیگر در مورد دهان دخترک اظهار نظر کرد و از هاول خواست روز بعد باهم به دیدن دخترک بروند تا تجربه‌ی خود را در اختیار جوان بی‌تجربه‌ای چون او بگذارد و به عبارت دیگر، دختر را واریسی کند.

او به چه می‌اندیشید؟ آیا حرف‌هایش تأثیر مشروب بود؟ آیا می‌خواست تنها حرفی زده باشد؟

هر چه بود، سردبیر را به یاد سه مورد معینه انداخت:
- توسط توطئه‌ای به صورت یک قضاوت (وارسی دخترک) می‌توان
بین او و هاوول ایجاد علاقه کرد تا همدم یکدیگر شوند. یعنی همان
چیزی که مرد جوان آرزو می‌کرد.
- اگر هاوول بپذیرد (که مرد جوان انتظار داشت همین کار را انجام
دهد، زیرا خودش نیز گرفتار دختر مورد بحث بود)، باز هم خواسته‌ی
سردبیر برآورده می‌شود؛ چون می‌تواند نظریه‌ی او را در مورد دخترک
بررسی کند و با نوع قضاوت، سلیقه و ذوق ارباب باتجربه، آشنا شود.
- دست آخر این‌که همان دختر از نظر سردبیر، معنای مهم‌تری
خواهد یافت و لذتی که مرد جوان از حضور او می‌برد، از حالت وهم،
به صورت واقعی در خواهد آمد (زیرا سردبیر گاهی متوجه می‌شد
دنیا‌یی که در آن زندگی می‌کند، همچون مارپیچی پر از ارزش‌هاست که
او باید محل آن‌ها را پیدا کند. بنابراین می‌دانست که ارزش‌های
غیرواقعی می‌توانند به ارزش‌های واقعی تبدیل شوند، به شرطی که
مورد تصدیق و تأیید قرار گیرند).

پنج

دکتر هاوول روز بعد از خواب برخاست و درد اندکی در جوش‌های
روی پوستش احساس کرد. متوجه شد که مربوط به غذای روز گذشته
است. به ساعتش نگاهی انداخت و دید تنها نیم ساعت فرصت دارد تا
در جلسه‌ی آب‌درمانی شرکت کند؛ بنابراین مجبور است با عجله
برخیزد... کاری که هرگز دلش نمی‌خواست در طول زندگی انجام دهد.
وقتی به شانه کردن موهایش مشغول بود، نگاهی به چهره‌اش در
آینه انداخت و راضی نشد. روز بدی آغاز شده بود. حتا فرصتی برای
خوردن صبحانه هم نداشت (این را هم به فال بد گرفت)، بنابراین

شتابان به ساختمانی رفت که حمام‌ها در آن قرار داشت. راهروی طویلی با درهای فراوان در آنجا به چشم می‌خورد. به یکی‌شان ضربه‌ای زد و زنی زیبا و بلوند که روپوش سفیدی بر تن داشت، بیرون آمد. با لحنی تلخ، دکتر هاول را به دلیل دیر آمدن مورد سرزنش قرار داد و خواست وارد شود. لحظه‌ای بعد، دکتر هاول، پشت پرده‌ای رفت تا لباس‌هایش را بیرون بیاورد. صدای کسی را شنید که می‌گوید:

- ممکن است لطفاً عجله کنی؟

لحن صدا، بسیار بی‌ادبانه بود. این امر، هاول را رنجاند و باعث شد که فکر تلافی از ذهنش بگذرد (متأسفانه دکتر هاول در طول سال‌ها تنها یک راه برای تلافی کردن در مورد زنان می‌شناخت!). زیرشلواری خود را بیرون آورد، سینه‌اش را جلو داد، از پشت پرده بیرون آمد، به طرف وان بزرگی رفت و خود را در آب ولرم انداخت.

زن ماساژ دهنده، بی‌اعتنا به وضع ظاهر هاول، در حالی که شیرهای متعدد آب را باز می‌کرد، جلو آمد. دکتر هاول در کف وان دراز کشیده بود. زن پای راست او را زیر آب گرفت، سر لوله‌ای را که آب زیادی از آن به شدت بیرون می‌آمد، به کف پای مرد گذاشت. دکتر هاول غلغلکش می‌آمد، پایش را چرخاند و در نتیجه، زن مجبور شد باز هم او را سرزنش کند.

مطمئناً راهی برای وادار ساختن زن بلوند به تغییر لحن سرد و بی‌ادبانه‌اش، چه از طریق لطیفه‌گویی، گفت‌وگو درباره‌ی شایعات یا پرسیدن سؤالات مضحک نبود. هاول بسیار خشمگین شد و ناسزا گفت. به خود قول داد که حتماً زن بلوند را مجازات کند و اجازه ندهد کارهایش را به راحتی انجام دهد.

زن لوله‌ی آب را به طرف کشاله‌ی ران دکتر هاول گرفت.

مرد دست‌هایش را روی شکم خود گذاشت تا فشار آب باعث آزارش نشود، آنگاه از زن پرسید که عصر آن روز، پس از پایان کار، چه خواهد کرد.

زن بدون این‌که به او نگاه کند، پرسید چرا می‌خواهد این موضوع را بداند و مرد توضیح داد او به تنهایی در اتاقی به سر می‌برد و قصد دارد از زن خواهش کند که عصر، نزد او بیاید. زن بلوند در حالی که دستور می‌داد هاوول روی شکم دراز بکشد، گفت:
- شاید مرا با دیگری اشتباه گرفته‌ای!

دکتر هاوول روی شکم در کف وان دراز کشید و چانه‌اش را به اندازه‌ای بالا برد که بتواند به راحتی نفس بکشد. احساس می‌کرد فشار آب، کف پاهایش را ماساژ می‌دهد و از این‌که توانسته زن لوس، گستاخ و متمرد را چنین تنبیه کند، خوشحال بود. دکتر هاوول عادت داشت که با زنان، بی‌هیچ محبتی، یا حساسیتی و حتا بدون کلمه‌ای حرف زدن، رفتاری سرد و نفرت‌آمیز داشته باشد. تنها چند لحظه بعد به یاد آورد علی‌رغم گفت‌وگوی سرد و بی‌احساسی که با زن ماساژدهنده به عمل آورده، هنوز نتوانسته او را به اتاق خود ببرد و در واقع حتا قصد انجام چنین کاری را هم ندارد. او درک می‌کرد که رانده شده است و این را نوعی توهین به خود می‌دانست. به همین دلیل، وقتی با حوله خود را خشک می‌کرد، خوشحال بود.

به سرعت از ساختمان خارج شد و به سینمایی رفت تا فیلمی را که هنوز آن‌جا نمایش می‌دادند و در یکی از صحنه‌ها، همسرش با وحشت در برابر جسدی زانو زده بود، ببیند. دکتر هاوول به چهره‌ی دوست داشتنی و در هم رفته بر اثر وحشت نگریست و عشق و امید را با همه‌ی وجود، احساس کرد. مدت زیادی نمی‌توانست از سینما خارج شود، ولی عاقبت تصمیم گرفت نزد فرانتیسکا برود.

شش

وقتی فرانتیسکا دید که بیمارش خارج از محل استراحت خود به سر می‌برد، او را به اتاق مشاوره دعوت کرد. هاول گفت:

- خواهش می‌کنم این کار را برای بعد بگذار. می‌خواهم از طریق تلفن راه دور، با همسرم صحبت کنم.

- اتفاقی افتاده؟

هاول پاسخ داد:

- بله... احساس تنهایی می‌کنم!

فرانتیسکا نگاهی از روی بی‌اعتمادی به مرد انداخت، شماره‌ی تلفنچی مسؤوول راه دور را گرفت و شماره‌ای را که هاول داده بود، برایش خواند. آنگاه گفت:

- پس احساس تنهایی می‌کنی؟...

هاول با لحنی خشمگین گفت:

- چرا احساس نکنم؟ تو هم مثل همسرم هستی. تو در من شخصیتی را می‌بینی که مدت‌های زیادی فاقد آن بودم. من پست هستم! من بدبخت هستم! من غمگین هستم! گذشت عمر، بار زیادی بر دوشم گذاشته. باید بدانی که این، تجربه‌ی خوشایندی نیست.

خانم دکتر پاسخ داد:

- احتمالاً تو فرزندان داری. پس نباید زیاد به فکر خودت باشی. گذشت روزگار، روی من هم بار سنگینی گذاشته، ولی من به آن اهمیت نمی‌دهم. وقتی می‌بینم پسرم رشد می‌کند و بزرگ می‌شود، تجسم می‌کنم در آینده چه خواهد شد و از گذشت روزگار، هیچ شکایتی نمی‌کنم. به آنچه دیروز پسرم می‌گفت، می‌اندیشم. پرسید: "وقتی همه‌ی مردم عاقبت می‌میرند، پزشکان به چه دردی می‌خورند و اصولاً

چرا در دنیا حضور دارند؟" ... خوب، نظرت در این باره چیست؟ چه پاسخی برای او داری؟

خوشبختانه دکتر هاوول فرصتی برای پاسخ نیافت، زیرا تلفن زنگ زد. گوشی را برداشت و چون صدای همسرش را شنید، شکایت کرد که تا چه اندازه اندوهگین است، کسی را ندارد با او حرف بزند و نمی تواند شرایط را تحمل کند.

از میان گوشی، صدایی ظریف برخاست که نخست بدگمان، وحشت زده و لکنت دار بود، ولی با شنیدن سخنان مرد، اندکی بهبود یافت. هاوول ادامه داد:

- خواهش می کنم بیا این جا و مرا ببین. هر چه زودتر این کار را بکن! صدای زن پاسخ داد که دلش می خواهد بیاید، ولی نمی تواند، زیرا تقریباً هر روز باید برنامه ای را اجرا کند.
هاوول گفت:

- تقریباً هر روز، ولی نه دقیقاً هر روز...

زن گفت روز بعد کاری ندارد، ولی نمی داند آیا صرف کردن یک روز برای آن کار کافی است یا نه.

- چرا این طور حرف می زنی؟ مگر متوجه نیستی که حتا یک روز هم در زندگی کوتاه ما، چه ارزشی دارد؟

صدای ظریف از درون گوشی پاسخ داد:

- یعنی تو نسبت به من خشمگین نیستی؟

- چرا باید باشم؟

- به خاطر آن نامه... تو بیمار هستی و درد می کشی، ولی من در عوض با نوشتن آن نامه ای احمقانه، احساس حسادت خودم را بروز داده ام!

دکتر هاوول همچنان به اصرار ادامه داد و همسرش (با صدایی که هر

لحظه آرام تر و محبت آمیز تر می شد)، اعلام کرد روز بعد خواهد آمد.

هاول گوشی را روی دستگاه گذاشت و فرانتیسکا گفت:

- هر چه می خواهی بگو، ولی من نسبت به تو احساس حسادت می کنم. تو همه چیز داری. دخترانی گوش به فرمان و در دسترس و همسری که ازدواج موفق با او داشته ای...

هاول به دوستش که در مورد حسادت حرف می زد، نگریست، ولی به دلیل خوش قلبی او، نمی توانست احساساتش را مورد سرزنش قرار دهد. برای خانم دکتر احساس تأسف کرد، چون می دانست لذت بردن از حضور در کنار فرزندان، نمی تواند جای سایر لذت ها را بگیرد. از آن گذشته، لذتی که اجبار به دنبال دارد، سایر لذت ها را هم تحت تأثیر قرار می دهد و به تدریج ناراحت کننده می شود.

هاول برای صرف ناهار رفت. بعد از آن خوابید و وقتی بیدار شد، به خاطر آورد سردبیر جوان در کافه منتظر اوست تا دوست دخترش را معرفی کند. بنابراین برخاست، لباس پوشید و بیرون رفت. از پله های ساختمان بیماران پایین رفت و در سالن رختکن چشمش به زنی بلند قامت افتاد که شباهت زیادی به اسب داشت. آه... نباید چنین اتفاقی بیفتد! باید متذکر شد که هاول همواره با مشاهده ی چنین زنان برجسته و زیبایی، به گونه ای دیوانه وار، جذب می شد. مسؤول رختکن، کت زن بلند قامت را تحویل داد و دکتر هاول شتابان جلورفت تا در پوشیدن کت، به او کمک کند. زن که شباهت زیادی به اسب داشت، از او سپاسگزاری کرد و هاول گفت:

- کار دیگری دارید که برایتان انجام بدهم؟

او به زن لبخند زد، ولی زن بدون این که لبخند بزند، پاسخ داد کاری ندارد و از ساختمان بیرون رفت.

دکتر هاول احساس کرد انگار کسی سیلی به گوشش نواخته است و

با اندوه فراوان، به سوی کافه به راه افتاد.

هفت

سردبیر زیر سایبانی کنار دخترک نشسته بود (آن جا را برگزیده بود تا بتواند در ورودی را ببیند) و هیچ توجهی به حرف‌های دخترک که همیشه او را برمی‌انگیخت و برایش نشاط آور بود، نمی‌داد. از تصور ورود هاول، شرمنده می‌شد. در آن روز برای نخستین بار، با چشمانی پر انتقاد به دوست دخترش می‌نگریست و هرگاه دخترک حرفی می‌زد (خوشبختانه همیشه حرف می‌زد و در نتیجه احساسات دروغین مرد پنهان می‌ماند)، سردبیر نشانه‌های کم‌تری از زیبایی در او می‌دید. این امر او را آزرده‌خاطر ساخت؛ هر چند همیشه به خود می‌قبولاند که آنچه دخترک را محبوب جلوه می‌دهد، زیبایی او نیست، بلکه طرز رفتار و نوع حرف زدنش است.

باید متذکر شد که دخترک، را خیلی دوست داشت و در واقع عاشق او بود. ولی اگر عاشق بود، پس چرا اقدام به چنین کار مخاطره‌آمیزی کرد که باعث خفت و خواری شود؟ دکتر هاول او را بررسی کند؟ اگر فرض کنیم این را به منظور بهبود شرایط کاری خود انجام و اجازه داد که چنین با او بازی شود، پس چرا از ورود دکتر، دچار شرمندگی می‌شود؟ این، یک بازی نبود. مرد جوان در واقع نمی‌دانست دخترک از چه قماش است و قادر نبود در مورد میزان زیبایی و جذابیت او، قضاوت درستی بکند.

ولی آیا او واقعاً تا این اندازه ساده و بی‌تجربه بود که نمی‌توانست زنی زیبا را از زشت تمیز بدهد؟

هرگز! مرد جوان چندان بی‌تجربه نبود، او با زنان دیگر هم آشنا بود و رابطه داشت، ولی در معاشرت با آنان، بیش‌تر احساسات خود را

در نظر داشت، نه آن‌ها را... این شرح قابل توجه را به خاطر بسپارید: مرد جوان کاملاً به یاد می‌آورد که کدام لباس را در چه موقعیتی و در ملاقات با کدام زن پوشیده. او می‌دانست در چه شرایطی شلوار گشاد به تن داشته و ناراحت شده. می‌دانست در چه موقعی گرمکن سفید پوشیده تا به نظر ورزشکار بیاید... ولی هرگز به یاد نمی‌آورد زنی که با او ملاقات کرده، چه لباسی پوشیده است.

بله، این موضوع هم قابل ذکر است: در ماجراهایی که برایش اتفاق افتاده بود، بارها مقابل آینه می‌ایستاد و خود را در آن ورنانداز می‌کرد، در حالی که هیچ توجهی به دوستان دختر خود نداشت و تنها نگاهی گذرا به آنان می‌انداخت. برایش بسیار مهم بود که به نظر دیگران چگونه می‌آید؛ ولی ارزش برای دیگران قایل نبود. البته منظور این نیست که زشتی و زیبایی دخترانی که ملاقات می‌کرد، برایش مهم نبود. او عقیده داشت همراه با دوست دخترش در معرض دید دیگران قرار می‌گیرند و بنابراین، نظر دیگران در این باره مهم و قابل پذیرش است. برایش بسیار مهم بود که چشم دنیا از مشاهده‌ی دوست دختر او، خیره شود تا مردم دنیا سلیقه، ذوق، انتخاب و احساس او را مورد ستایش قرار دهند. در واقع مبنای قضاوت او، بر اساس گفته‌های دیگران بود و جرأت نمی‌کرد به چشمان خودش اعتماد کند. به عبارت دیگر، تصور می‌کرد کافی است به ندای عمومی گوش فرادهد و آن را بپذیرد... ولی ندای دیگران در برابر نظریه‌ی یک متخصص یا ارباب، چه نقشی می‌توانست داشته باشد؟

سردبیر با نگرانی به در ورودی می‌نگریست و عاقبت با مشاهده‌ی دکتر هاوول کنار در شیشه‌ای کافه، وانمود کرد که دچار شگفتی شده و به دخترک اطلاع داد مردی متشخص و متمایز از دیگران که می‌خواست به عنوان سردبیر مجله با او مصاحبه کند، بر حسب اتفاق، نزد آنان

می آید. برخاست و به استقبال هاوول رفت تا او را بر سر میز خودشان هدایت کند. دخترک تنها لحظه‌ای به منظور انجام معارفه ساکت شد و بعد رشته‌ی سخن را از همان‌جا که قطع شده بود، در دست گرفت.

دکتر هاوول که ده دقیقه پیش از جانب زنی که شباهت زیادی به اسب داشت، مورد بی‌توجهی قرار گرفته و رانده شده بود، به آرامی به دخترک حراف نگریست و بعد نگاهش عمیق‌تر و عمیق‌تر شد. دخترک اصلاً زیبا نبود، ولی باهوش به نظر می‌رسید. تردیدی وجود نداشت که دکتر هاوول (که ادعا می‌کرد شبیه مرگ است، زیرا همه چیز را با خود می‌برد) می‌تواند او را هر زمانی که بخواهد، ببرد. نشانه‌هایی از ابهام و شگفتی در دخترک دیده می‌شد. روی بینی او کک‌مک به چشم می‌خورد که هم می‌توانست نشانه‌ی اعصاب خرابش باشد و هم گوهری طبیعی. بسیار لاغر اندام و بلند قامت بود و جزو زنان معمولی به حساب نمی‌آمد. دورانی را بین کودکی و زنانگی می‌گذرانند. بسیار حراف بود که از جهتی خصیصه‌ای خوب و از جهت دیگر بد به حساب می‌آمد.

سردبیر پنهانی و با نگرانی چهره‌ی دکتر را زیر نظر داشت و وقتی متوجه شد دکتر به صورتی خطرناک (و از نظر مرد جوان ناخوشایند) در فکر فرو رفته، پیشخدمتی را صدا زد و سه لیوان نوشیدنی سفارش داد. دخترک اعتراض کرد که نمی‌نوشد، ولی خیلی زود به خود قبولاند که در آن شرایط مجبور است بنوشد. دکتر هاوول با اندوه متوجه شد که آن موجود مبهم، در چشمه‌ی کلماتش غرق شده و طبیعت ذاتی خود را نشان می‌دهد و هیچ توجهی به دو مردی که در برابرش نشسته‌اند، ندارد. اگر حدس او درست بود، سومین شکست در طول آن روز محسوب می‌شد. زیرا دکتر هاوول که زمانی مافوق مرگ بود، دیگر چنان خصوصیتی را نداشت که آن لقب برازنده‌اش باشد.

پیشخدمت نوشیدنی‌ها را آورد. هر سه نفر لیوان خود را برداشتند. دکتر هاول به چشمان آبی‌رنگ دخترک نگریست. نگاهش حالت دشمنی داشت. انگار می‌دانست که دخترک هرگز متعلق به او نخواهد شد. وقتی اهمیت آن چشمان را به عنوان دشمن دریافت، خود نیز به واکنش دشمنانه اقدام کرد و دختر را طوری در نظر آورد که دیگر هیچ ابهامی در او دیده نمی‌شد، بلکه دختری بیمار، دارای کک مک و وراج بود.

هر چند این تغییر نگرش، همراه با نگاه خیره، نگران و پرسشگر فرد جوان به صورتش بود که او را ارضاء می‌کرد، ولی این رضایت در مقایسه با تلخی موجود در درونش، به حساب نمی‌آمد. به نظر هاول چنین می‌آمد که نباید جلسه را طولانی کند، چون هیچ لذتی برایش دربرنداشت. بنابراین به سرعت رشته‌ی سخن را به دست گرفت، چند جمله دارای نکته‌های ظریف و تعدادی لطیفه برای مرد جوان و دخترک گفت، احساس رضایت خود را از این‌که لحظات خوبی را کنارشان گذارنده، بیان کرد و متذکر شد باید جایی برود؛ از جا برخاست و رفت. به محض این‌که دکتر هاول به در شیشه‌ای کافه رسید، مرد جوان ضربه‌ای به پیشانی خود زد و به دخترک گفت فراموش کرده برای انجام مصاحبه، با دکتر وقت ملاقات بگذارد. از زیر سایبان بیرون دوید، دکتر را در خیابان یافت و پرسید:

- می‌دانم که دختر زیبایی نیست و...

هاول گفت:

- نه... زیبا نیست.

سردبیر سرش را پایین انداخت و گفت:

- کمی زیادتر از حد معمول حرف می‌زند، ولی صرف نظر از این

امر، دختر خوبی است!

هاول پاسخ داد:

- بله، واقعاً دختر خوبی است. ولی یک سگ، یک قناری یا یک اردک که در حیاط خانه به این طرف و آن طرف می‌رود نیز می‌تواند خوب باشد. دوست من، در زندگی رابطه داشتن با تعداد زیادی از زنان، مهم نیست؛ چون به نظر من، این نوعی موفقیت ظاهری و سطحی است. از آن گذشته، سلیقه‌ی انتخاب‌کننده، خیلی مهم است؛ چون آینده‌ی تمام‌نمای ارزش شخصیت انسانی به شمار می‌رود. به یاد داشته باش دوست من که یک ماهیگیر واقعی، ماهی‌های بی‌ارزش را به آب بازمی‌گرداند!

سردبیر شروع به عذرخواهی کرد و اعلام داشت خودش هم در مورد انتخاب دخترک به شدت دچار تردید بوده و به همین دلیل از هاول خواسته در این مورد قضاوت و اظهار نظر کند.

هاول گفت:

- مهم نیست.

ولی مرد جوان همچنان به عذرخواهی ادامه داد و اشاره کرد در فصل پاییز، در منطقه‌ی چشمه‌های آب گرم، تعداد زنان و دختران بسیار کم می‌شود و ساکنان مجبور به انتخاب یکی از همین دختران معمولی هستند. بدین طریق می‌خواست خود را توجیه کند.

هاول گفت:

- در این مورد با تو موافق نیستم. من در این محل، دختران و زنان بسیار جالبی را دیده‌ام. ولی اجازه بده چیزی به تو بگویم. نوعی زیبایی ظاهری در زنان دیده می‌شود که ساکنان شهرهای کوچک به اشتباه، آن را زیبایی واقعی به حساب می‌آورند. نوعی زیبایی در روابط عاشقانه‌ی زنان وجود دارد. البته مشاهده‌ی این زیبایی، در یک نگاه و در مدتی کوتاه، امکان‌پذیر نیست. این کار نیاز به استعداد خاصی دارد

که ما آن را "هنر" می‌نامیم.
 آنگاه دست مرد جوان را فشرد و رفت.

هشت

سردبیر حالتی آشفته و وحشتناک داشت. متوجه شد که بسیار احمق بوده و در پایان نامحدود (بله، به نظر او نامحدود می‌آمد) جوانی خود، گم شده است. متوجه شد دکتر هاوول با ابراز نظر خود، تردیدهایش را از بین برده و به او فهمانده که دخترک، فردی غیرجذاب، بی‌اهمیت و زشت است. وقتی دوباره زیر سایبان و کنار دخترک نشست، به نظرش می‌آمد همه‌ی مشتریان کافه همچون دو پیشخدمتی که به شدت در آن جا کار می‌کردند، از جریان مطلع و برای او متأسف هستند. صورت حساب میز را خواست و به دختر توضیح داد که کار مهمی دارد و باید برود. دختر افسرده شد و پسرک اندوهگین... هر چند به خوبی می‌دانست آن دختر را همچون ماهیگیری واقعی دوباره به آب می‌اندازد، ولی در درون خود (پنهانی و همراه با شرمندگی)، می‌دانست که هنوز دخترک را دوست دارد و عاشق اوست.

روز بعد نتوانست بر اندوه خود غلبه کند و وقتی دکتر هاوول را در حال آمدن به طرف خود، همراه با زنی پوشیده در لباس‌های مد روز دید، در درونش احساس حسادت کرد. آن زن بسیار زیبا بود و حال عمومی دکتر هاوول، چنان که با خوشحالی به سردبیر ابراز داشت، خوب بود؛ چنان که احساس می‌کرد در حال پرواز کردن است. همین امر، سردبیر جوان را بیش‌تر از پیش ناراحت کرد.

-ایشان سردبیر روزنامه‌ی محلی هستند. او با من ارتباط برقرار کرد تا بتواند تو را ببیند.

مرد جوان متوجه شد زنی که در برابرش حضور دارد، همان است که

در صحنه‌ی سینما او را دیده. احساس عدم امنیت، در درونش شدت یافت. هاول او را وادار ساخت تا با آن‌ها قدم بزند و مرد جوان که نمی‌دانست چه باید بگوید، در مورد مصاحبه‌ای که قصد داشت انجام دهد، حرف زد و به تغییری که می‌خواست در آن بدهد، اشاره کرد:

- مصاحبه با هر دو نفر، یعنی خانم هاول و دکتر، انجام خواهد گرفت!

هاول با لحنی نصیحت‌گرانه گفت:

- ولی دوست عزیزم، گفت‌وگویی که ما باهم کردیم، کافی، بسیار خوشایند و جالب بود؛ بنابراین از تو سپاسگزاری می‌کنم. ولی به من بگو چرا با کسانی که بیمار هستند، یا به زخم‌پوستی و معده دچار شده‌اند، مصاحبه می‌کنی؟

خانم هاول لبخندی زد و گفت:

- به آسانی می‌توانم نوع مصاحبه را تجسم کنم!

دکتر هاول گفت:

- ما در مورد زنان حرف زدیم. متوجه شدم که این جوان، مصاحب و مصاحبه‌کننده‌ی خوبی در این زمینه است. همراهی بسیار خوب در روزهای تاریک ناراحتی من...

خانم هاول به مرد جوان گفت:

- شما را خسته نکرد؟

سردبیر خوشحال بود که دکتر هاول او را همراهی بسیار خوب نامیده. یک بار دیگر، اندوهش تبدیل به خشنودی شد. اظهار داشت برخلاف تصور زن، خودش دکتر را خسته کرده؛ یعنی اعتراف کرد فردی بی‌تجربه و ناشی... و افزود که... بی‌ارزش بوده است.

زن هنرپیشه خندید و به شوهرش گفت:

- آه، عزیزم... حتماً خیلی تظاهر کرده‌ای.

سردبیر به پشتیبانی از دکتر، گفت:

- این درست نیست! شما خانم عزیز، نمی دانید شهرهای کوچک، چگونه هستند و این مردابی که من در آن زندگی می کنم، چه منجلابی است.

زن هنرپیشه اعتراض کرد:

- ولی این جا خیلی زیبا به نظر می رسد!

- بله. برای شما زیباست، چون مدت کمی است که این جا آمده اید. ولی من ساکن این جا هستم و در همین محل زندگی می کنم. همیشه همان مردم... همه مثل هم می اندیشند و همان چیزهایی که همواره سطحی، ظاهری و احمقانه هستند. خواه این جا را دوست داشته باشم یا نه، باید خودم را وفق بدهم. البته همیشه نمی توانم این کار را بکنم. کار مشکلی است! من یکی از آن ها باشم؟... دنیا را از چشمان معیوب شان نگریستن، وحشتناک است!

سردبیر با هیجانی فزاینده حرف می زد و به نظر هنرپیشه چنین رسید که میان سخنان او، چیزی در مورد اعتراض ابدی جوانان شنیده است. این امر او را مجذوب کرد و گفت:

- تو نباید خودت را وفق بدهی! نباید!...

مرد جوان موافقت کرد و گفت:

- نباید... بله، دیروز دکتر چشم و گوش مرا باز کردند. من به هر قیمتی باید از این دایره ی وحشتناک خارج شوم... این دایره ی خرد، این دایره ی بی تصمیم... باید خارج شوم... باید بروم.

هاول به همسرش توضیح داد:

- ما با هم در مورد این واقعیت حرف زدیم که سلیقه ی معمولی موجود در یک شهر کوچک، باعث می شود زیبایی معنای واقعی خود را از دست بدهد و درک آن به گونه ای قابل ملاحظه، اشتباه و در اصل

بدون در نظر گرفتن روابط عاشقانه باشد. زنانی این جا حضور دارند که قادرند مردان را به اوج لذت برسانند، ولی کسی در این جا آن‌ها را نمی‌شناسد.

مرد جوان تأیید کرد:

- درست است.

دکتر ادامه داد:

- هیچ کس آن‌ها را نمی‌بیند، چون این زنان با سنت‌های محلی وفق ندارند. یعنی جادوی رابطه‌ی عاشقانه‌ی خود را با غرابت و به صورت اتفاقی می‌نمایاند، نه براساس نظم و ترتیب. همه چیزشان دارای زیبایی غیرعادی است، نه عادی...

مرد جوان تأیید کرد:

- بله.

هاول به همسرش گفت:

- تو فرانتیسکا را می‌شناسی؟

زن هنرپیشه گفت:

- بله.

- بدون تردید بسیاری از دوستان مرا می‌شناسی که حاضرند زندگی خود را بدهند تا یک شب را با او بگذارند. زندگی خودم را گرو می‌گذارم که در این شهر، هیچ‌کس توجهی به او ندارد. بگو ببینم، سردبیر عزیز... تو او را می‌شناسی... متوجه شده‌ای که فرانتیسکا، زنی فوق‌العاده است؟

مرد جوان گفت:

- نه، در واقع متوجه نشده‌ام! هرگز به فکرم نرسیده که به او به چشم

یک زن نگاه کنم!

هاول گفت:

- البته. او نه لاغر و نه پرحرف و به اندازه‌ی کافی هم کک مک ندارد!
 مرد جوان با لحنی ناخرسند گفت:
 - بله... دیروز شما متوجه شدید که من چه آدم احمقی هستم.
 ها اول گفت:

- ولی تا به حال راه رفتن او را دیده‌ای؟ متوجه شده‌ای که هنگام راه رفتن، پاهایش با انسان حرف می‌زند؟ سردبیر عزیز، اگر می‌دانستی هر یک از پاهای او چه می‌گوید، از شدت شرم، سرخ می‌شدی؛ هر چند من می‌دانم که آدم آزاد و بی‌بندوباری هستی.

نه

زن هنرپیشه، به محض رفتن سردبیر، به شوهرش گفت:

- تو همواره مردم بی‌گناه را دست می‌اندازی!

- خیلی خوب می‌دانی که این کار، نشانه‌ی خوش خلقی من است.

برایت سوگند می‌خورم نخستین باری است که از هنگام رسیدن به این جا، خلق خوشی دارم.

دکتر ها اول این بار دروغ نمی‌گفت. آن روز وقتی اتوبوس وارد پایانه می‌شد، همسرش را از پشت شیشه دید و متوجه شد که لبخند زنان از پله‌ها پایین می‌آید. ناگهان احساس خوشحالی کرد و به دلیل همین، رفتاری داشت که به نظر دیوانه‌وار می‌آمد. آن دو نفر با هم کنار چشمه قدم زدند، شیرینی خوردند، به دیدار فرانتیسکا رفتند و اطلاعات تازه‌ای در مورد پسرش به دست آوردند. سپس سر به سر بیماران گذاشتند که به منظور حفظ سلامتی، در خیابان‌ها قدم می‌زدند. دکتر ها اول در چنان شرایطی متوجه تعداد زیادی از مردم که به زن هنرپیشه با شگفتی می‌نگریستند و حتا در مواردی پس از این‌که از کنارشان می‌گذشتند، ها اول به عقب نگاه می‌کرد و می‌دید که همچنان خیره به

آنان می نگرند. هاول گفت:

- متوجه شده‌ای که مردم این محل کاری برای انجام دادن ندارند و در نتیجه، با اشتیاق فراوان به سینما می‌روند؟
زن هنرپیشه که جنبه‌های عمومی حرفه‌ی خود را گناه به حساب می‌آورد و می‌دانست عشق مردم به او، عشقی پنهانی محسوب می‌شود، پرسید:

- این موضوع تو را ناراحت می‌کند؟

هاول خندید و گفت:

- برعکس!...

آنگاه مدتی طولانی خود را با بازی کودکانه‌ای سرگرم کرد که طی آن حدس می‌زد کدام یک از کسانی که در آن اطراف قدم می‌زنند، می‌توانند همسرش را بشناسند و کدام یک نمی‌توانند. بعد هم با همسرش شرط بست که چند نفر او را در خیابان بعدی خواهند شناخت. پیرمردان، زنان دهقان و بچه‌ها، به طرف آنان برمی‌گشتند، ولی بیش‌تر به خاطر تماشای زن زیبایی که در آن زمان به منطقه‌ی دارای چشمه‌های آب گرم آمده بود.

هاول که این اواخر به وضوح مورد توهین و تحقیر قرار داشت و آرزو می‌کرد تا آن‌جا که امکان دارد به نوعی در انظار عمومی به جبران مافات بپردازد، در راستای این هدف، دستش را دور کمر زن هنرپیشه انداخت، اندکی خم شد و در گوش او کلماتی نجوا کرد که سرشار از لطافت و زیبایی بود. زن در پاسخ به آن سخنان، خود را به شوهرش فشرده، چشمانش را بست و باز کرد و به چهره‌ی او خیره شد. هاول نیز در برابر چشمان حیرت‌زده‌ی عابران و حاضران، با حالتی که انگار امید گمشده‌ی خود را به تازگی پیدا کرده، به سخنان خود ادامه داد و در همان حال، احساس خوشحالی زیادی به او روی آورد.

همچنان که در خیابان اصلی قدم می‌زدند و از برابر ویتترین فروشگاه‌ها می‌گذشتند، هاول که هنوز همسرش را به خود می‌فشرد، چشمش به زن ماساژ دهنده‌ی بلوند افتاد که روز گذشته او را به گونه‌ای بی‌ادبانه، تحت درمان قرار داده بود. زن در یک فروشگاه وسایل شکار ایستاده و با فروشنده در حال حرف زدن بود. هاول به همسرش گفت: - بیا. تو بهترین موجود زنده در این دنیا هستی. می‌خواهم هدیه‌ای به تو بدهم.

سپس دست او را گرفت و داخل فروشگاه برد.

دو زن که در حال گفت‌وگو با یکدیگر بودند، سکوت کردند. زن ماساژ دهنده نگاهی به زن هنرپیشه انداخت و بعد به هاول نگرست، دوباره به زن و باز به هاول... دکتر هاول با رضایت کامل متوجه این نگاه‌ها شد، ولی بدون این‌که توجهی به زن نشان دهد، بلافاصله به بررسی کالاهای موجود پرداخت. شاخ گوزن، کوله‌پشتی، تفنگ، دوربین، عصا، پوزه بندسگ... و خیلی چیزهای دیگر را در آن جا دید. دختر فروشنده پرسید:

- چیزی می‌خواهید؟

هاول پاسخ داد:

- بله، چند لحظه اجازه بدهید.

عاقبت چشمش به سوت‌هایی افتاد که زیر شیشه‌ی پیشخوان قرار داشت. به یکی‌شان اشاره کرد و دختر فروشنده، آن را به او داد. هاول سوت را بر دهان گذاشت و در آن دمید. پس از بررسی همه‌ی جوانب سوت، یک بار دیگر به آرامی در آن دمید و گفت: «عالی است!» پول سوت را به دختر فروشنده پرداخت و آن را به همسرش داد.

زن هنرپیشه در هدیه، همان نشانه‌های کودکانه‌ای را یافت که در شوهرش وجود داشت و او عاشق آن بود. نگاهی حق‌شناسانه به هاول

انداخت و از او سپاسگزاری کرد. ولی انگار این نگاه برای هاول کافی نبود. به همسرش گفت:

- در مقابل چنین هدیه‌ی عاشقانه‌ای، سپاسگزاری شفاهی کافی است؟

زن هنرپیشه او را بوسید. هیچ کدام از دو زن حاضر در فروشگاه تا وقتی زن و شوهر فروشگاه را ترک کردند، چشم از آنان برنداشتند.

آن‌ها به قدم‌زدن در خیابان‌ها ادامه دادند و در پارک دوباره شیرینی خوردند، سوت زدند، روی نیمکت نشستند و شرط بستند که چند نفر برای دیدن‌شان روی خود را برمی‌گردانند. غروب هنگام به رستورانی رفتند. به زنی برخوردند که شباهت زیادی به اسب داشت. زن با شگفتی، مدت زیادی به زن هنرپیشه نگریست، بعد به هاول چشم دوخت. دوباره به زن هنرپیشه و باز به هاول، و عاقبت برای دکتر سر تکان داد. هاول نیز سر را اندکی خم کرد، به طرف گوش همسرش خم شد و با لحنی آرام پرسید که آیا شوهرش را دوست دارد یا نه. زن هنرپیشه نگاهی مهربان به همسرش انداخت و صورتش را نوازش کرد.

سپس بر سر میزی نشستند، غذای اندکی خوردند (زیرا زن هنرپیشه با وسواس، مراقب پرهیز غذایی شوهرش بود!)، شراب قرمز نوشیدند (زیرا به هاول اجازه داده بودند فقط شراب قرمز بنوشد!) و خانم هاول که ناگهان احساساتی شده بود، به سوی همسرش خم شد، دستش را گرفت و گفت که بهترین روز زندگی خود را گذرانده. در واقع، دریچه‌ی قلبش را برای هاول گشود و گفت از وقتی که شوهرش عازم چشمه‌های آب گرم شده، احساس اندوه کرده. بار دیگر از این که نامه‌ی حسادت‌آمیز برایش نوشته بود، پوزش خواست و سپاسگزاری کرد که هاول به او تلفن زده و خواسته که نزدش بیاید. گفت آمدن به منطقه‌ی چشمه‌های آب گرم و دیدن هاول، حتا برای یک لحظه هم می‌تواند

ارزش زیادی برایش داشته باشد. آنگاه سخنانی طولانی در مورد این که زندگی در کنار شوهرش، تا چه اندازه خوب و رضایت بخش است، ولی تا آن روز احساس می کرده که هاول از او فرار می کند، آن روز برایش تجربه تازه ای به شمار می رود، دوباره عاشق شده و هدیه ای زیبا دریافت کرده، ارائه داد.

هر دو با هم از رستوران بیرون می آمدند، به اتاق هاول رفتند و رضایت زن هنرپیشه در بالاترین حد ممکن، احساس می شد.

ده

دکتر هاول دو روز بعد، برای آب درمانی به جلسه رفت، ولی این بار هم دیر رسید. راستش را بخواهید، او هرگز سر وقت به جایی نمی رفت. زن ماساژ دهنده ی بلوند، دوباره آن جا حضور داشت، ولی این بار او را سرزنش نکرد، بلکه بر عکس لبخندی زد و دکتر خطابش کرد. هاول به خوبی می دانست که زن به پرونده ی او مراجعه کرده، یا از دیگران چیزهایی پرسیده. بنابراین با احساس رضایت، پشت پرده لخت شد. زن ماساژ دهنده نامش را خواند و هاول با اعتماد به نفس کافی، به طرف وان رفت و در آب گرم آن، دراز کشید.

زن ماساژ دهنده شیر آب را باز کرد و پرسید که آیا هنوز خانم هاول در آن منطقه حضور دارد یا نه. هاول گفت که رفته و زن ماساژ دهنده در مورد احتمال بازی زن هنرپیشه در فیلمی در روزهای آینده، سؤال کرد. هاول پاسخ داد که احتمال دارد. زن ماساژ دهنده پای راست هاول را بالا آورد. آب، کف پای او را غلغلک داد. زن لبخند زد و به دکتر گفت که بدن حساسی دارد. آنگاه به گفت و گو ادامه داد. هاول اعلام داشت در ناحیه ی چشمه های آب گرم، به او خوش نمی گذرد و زندگی یکنواخت، او را خسته می کند. زن ماساژ دهنده لبخند معنی داری زد و

اظهار داشت دکتر به خوبی می‌داند چگونه زندگی خود را بگذرانند که خسته نشود. سپس خم شد و شیر آب را روی سینه‌ی هاول آورد. دکتر از حضور زن به وجد آمد و زن نیز گفت که او مرد خوبی است.

از این ماجرا به وضوح چنین برمی‌آید که سفر کوتاه زن هنرپیشه، باعث شده همه‌ی ساکنان منطقه‌ی چشمه‌های آب گرم، هاول را با چشم دیگری بنگرند؛ به ویژه زن ماساژ دهنده‌ی عضلانی که ناگهان مورد توجه دکتر قرار گرفته بود و می‌اندیشید چگونه می‌توان او را با زن هنرپیشه آشنا ساخت، روابط نزدیک‌تر و صمیمانه‌تری برقرار کرد؛ با او در خیابان‌ها قدم زد و توجه عابران را جلب کرد. هاول متوجه شد که همه چیز بر وفق مراد است و آینده‌ی روشنی در پیش دارد.

با این حال، چندی بعد، همان چیزهایی که همواره اتفاق می‌افتد، اتفاق افتاد! وقتی مردی احساس خرسندی و قناعت می‌کند، فرصت‌هایی را که خود به خود پیش می‌آیند، نادیده می‌گیرد؛ زیرا فکر می‌کند نیاز به چیز دیگری ندارد. برای هاول نیز کافی بود که زن بلوند، رفتار تلخ و توهین‌آمیز خود را تغییر داده و اینک، نگاهی مهربان و صدایی شیرین دارد؛ چون دکتر دیگر میلی به ایجاد رابطه با او نداشت. دکتر غلٹی زد، به شکم خوابید و چانه‌اش را بالا آورد تا بتواند خارج از آب نفس بکشد. جریان آب از کف پا تا گردنش را مالش می‌داد و به او آرامش می‌بخشید. به نظر او، آن وضعیت، نوعی حالت رسمی و تشریفاتی برای نشان دادن فروتنی و احساس امتنان شخص است. به همسرش می‌اندیشید. چه زیبا بود. چقدر یکدیگر را دوست دارند. ستاره‌ی عشق او، برایش بخت و اقبال همراه آورده و بر رفتار زن عضلانی تأثیر گذاشته بود.

پس از پایان ماساژ، برخاست تا از وان خارج شود. زن ماساژ دهنده که خیس از عرق بود، به نظرش بسیار سلامت، تندرست و زیبا آمد.

چشمانش می درخشید که هاول آرزو کرد کاش چشمان همسرش به آن شباهت داشت. به نظرش رسید که بدن عضلانی زن ماساژ دهنده، به جای بدن زن هنرپیشه قرار گرفته و دست‌های زن که به طرفش دراز شده، می‌خواهند او را عاشقانه ماساژ دهند. لیخندی به زن عرق کرده زد و اظهار داشت با عزیمت همسرش، دیگر کاری ندارد و می‌تواند در ساعت هفت بعدازظهر، کنار چشمه‌های گرم، منتظرش باشد. زن موافقت کرد و مرد، با حوله، بدن خود را پوشاند.

هاول لباس پوشید و موهایش را شانه کرد. احساس می‌کرد که حالتی رضایت‌مندانه و خلقی خوش دارد. دلش می‌خواست با کسی حرف بزند. به همین دلیل به اتاق فرانتیسکا رفت. زن از دیدن او خوشحال شد، چون زن هم روحیه‌ی خوبی داشت. زن در مورد همه چیز حرف زد، ولی همواره به موضوعی بازمی‌گشت که در آخرین ملاقات، درباره‌ی آن صحبت کرده بود؛ یعنی سن زن! او با جملاتی مبهم، اظهار داشت که سن اشخاص، همیشه نمی‌تواند باعث ناراحتی شود. مهم این است که هر کس بتواند احساس کند در زمانی که با افراد جوان‌تر از خود حرف می‌زند، منظور آن‌ها را درک می‌کند و خوشحال است.

ناگهان و بدون دلیل، افزود:

- بچه‌ها همه چیز انسان به حساب نمی‌آیند. می‌دانی که من عاشق فرزندانم هستم، ولی چیزهای دیگری هم در زندگی باید مورد توجه قرار گیرند...

به نظر می‌رسید فرانتیسکا برای مردی محرم و صمیمی حرف می‌زند، ولی هاول محرم نبود و در نتیجه، پشت آن سخنان، مفاهیم دیگری را احساس می‌کرد. به این نتیجه رسید که خوشحالی او، وابسته به زنجیره‌ای طولانی از خوشحالی‌های دیگر است. با این حساب، با

توجه به حالت خوشی که در فرانتیسکا وجود داشت، خوشحالی هاوول دو برابر شده بود.

یازده

بله، دکتر هاوول درست حدس می زد. سردبیر درست در همان روزی که هاوول از خانم دکتر تعریف کرده و او را مورد تحسین قرار داده بود، به دفتر فرانتیسکا رفت و پس از گفت و گوی کوتاهی، احساس کرد که دچار شگفتی شده. به خانم دکتر اطلاع داد که زنی جذاب به نظر می رسد و دلش می خواهد با او قرار ملاقات بگذارد. خانم دکتر با لکنت اظهار داشت که سن بیش تری از مرد جوان دارد و همچنین دارای فرزند است. سردبیر با شنیدن سخنان او، اعتماد به نفس خود را از دست نداد و به سادگی اعلام داشت زیبایی او همه چیز را تحت الشعاع قرار می دهد و ارزش زیادی دارد. همچنین طرز راه رفتن او را چنین توصیف کرد که پاهایش با انسان حرف می زنند!

دو روز پس از این گفت و گو، در همان زمان که دکتر هاوول عاشقانه قدم در محوطه‌ی چشمه‌های آب گرم گذاشت و از فاصله‌ای دور متوجه شد که زن عضلانی بلوند آن‌جا حضور دارد، سردبیر جوان نیز بی‌صبرانه در گذرگاهی باریک، راه می رفت. به موفقیت خود، تقریباً اطمینان داشت، ولی در عین حال می ترسید مبادا خطایی انجام دهد که جبران‌ناپذیر باشد. ولی عاقبت او را دید!

فرانتیسکا چنان با دقت آرایش کرده و لباس پوشیده بود که ظاهری متفاوت با روزهای گذشته داشت که پیراهن و شلوار سفید می پوشید. این امر، از نظر مرد جوان، برانگیزاننده و جادویی بود. چنان تحت تأثیر قرار گرفت که برای اجتناب از دست‌پاچگی، به استقبال خانم دکتر رفت. زن که دچار شگفتی شده بود، خواست جایی بنشینند.

سردبیر او را سر میزی نشانده و خود ناگهان در برابرش زانو زد. زن دست بر سر جوان گذاشت و کوشید با فشاری آرام، او را از خود دور کند.

توجه کنید که به سردبیر چه گفت:

- مواظب رفتارت باش، باید مواظب رفتارت باشی! قول بده که مواظب رفتارت باشی!

مرد جوان گفت:

- بله، بله... مواظب هستم!...

ولی چون مرد جوان توجهی به حرف‌های او نداشت، ناگهان گفت:

- جوان بیچاره! تو پسر خوبی هستی!

همین سخنان سرنوشت آینده را رقم زد. مرد جوان دیگر مقاومتی ندید. او برده می‌شد. برده می‌شد. توسط خودش برده می‌شد و توسط دکتر هاول. و حالتی عاشقانه داشت. مرد جوان می‌خواست ارباب باشد، رهبر باشد، می‌خواست احساسات و حشیگرانه‌ی خود را بروز بدهد. از کنار زن برخاست، نگاهی به او انداخت و زمزمه کرد:

- تو خیلی زیبا هستی، خیلی باشکوه!... باشکوه...

زن دست بر سینه‌های خود گذاشت و گفت:

- لازم نیست مرا مسخره کنی...

- چه می‌گویی؟ من تو را مسخره نمی‌کنم! تو خیلی باشکوهی!...

زن سر مرد جوان را طوری بر روی پاهایش گذاشت که سردبیر

نمی‌توانست چهره‌اش را ببیند. آنگاه گفت:

- به من نگاه نکن... می‌دانی که دو فرزند دارم...

مرد جوان بی‌اختیار تکرار کرد:

- دو فرزند؟

- معلوم است... دیگر به من نگاه نکن.

پسر جوان احساس آرامش می‌کرد. دلش می‌خواست همچنان در

آن حالت بماند. با کلماتی دلنشین در گوش خانم دکتر زمزمه کرد که حضور او در آنجا، در آن حالت، بسیار شیرین است.

خانم دکتر گفت:

- تو هم شیرین هستی... خیلی شیرین...

مرد جوان دوباره حرف‌هایی درباره‌ی او، بدنش و حضور در آنجا زد. خانم دکتر گفت:

- تو هنوز بچه هستی، ولی مرا دچار هیجان می‌کنی.

آنگاه پس از چند لحظه سکوت، افزود:

- پزشکان زیادی مرا بدون لباس دیده‌اند و این امر برایم عادی شده... پزشکان بیش تر از عشاق مرا دیده‌اند.

سپس به زمان زایمان خود و دردی که کشیده بود، اشاره کرد و گفت:

- با این حال، ارزش داشت. من دو فرزند زیبا دارم... زیبا... زیبا!...

مرد که می‌اندیشید چرا به اندازه‌ی کافی وقتی در میز کنار چشمه‌های آب گرم نشسته بودند، با زن جملات عاشقانه نداشته، کوشید تلافی آن را همان‌جا بکند. پرسید:

- اولین بار که به دیدنت آمدم، فکر می‌کردی روزی عاشقم باشی؟

- تو فکر می‌کردی؟

سردبیر پاسخ داد:

- دلم می‌خواست. خیلی دلم می‌خواست.

خانم دکتر درگوشش زمزمه کرد:

- تو هم مثل پسر هستی. او هم همه چیز را به همین شدت

می‌خواهد. همیشه از او می‌پرسم که کره‌ی ماه را می‌خواهد یا نه...

چنین آن‌ها با هم ارتباط برقرار کردند. خانم دکتر حرف‌هایش را از

صمیم قلب می‌زد. آن‌ها روبروی هم، روی کاناپه نشستند.

- تو هم مثل او موهای مجعد داری.

- مثل چه کسی؟

- پسر م.

خسته بودند. سردبیر ناراضی از سخنان زن، گفت:

- تو همیشه به پسر ت فکر می کنی!...

زن مغرورانه گفت:

- می دانی، این احساس مادری است... او عروسک مادرش است... ناگهان احساس جوانی در اتاق آن مرد جوان، سراسر وجودش را فرا گرفت... کاملاً جوان شده بود... زنی کاملاً جوان... احساس خوبی داشت. وقتی جدا می شد، چشمانش پر از اشک شوق بود.

دوازده

برای هاول پس از آن شب خوش، روز خوشی آغاز شد. بر سر میز صبحانه، نگاهی به زنی انداخت که شباهت زیادی به اسب داشت. وقتی از آب درمانی بازگشت، نامه‌ی عاشقانه‌ی همسرش را در اتاق خود یافت. آنگاه برای قدم زدن، کنار چشمه‌های آب گرم رفت و در جمع سایر بیماران گم شد. لیوان سرامیک را بر لب گذاشته بود و حالتی خوش داشت. زنانی که زمانی بی‌اعتنا از کنارش می‌گذشتند، در آن لحظه مشتاقانه به او می‌نگریستند و لبخند می‌زدند و هاول نیز مجبور می‌شد برایشان سر تکان بدهد. سردبیر را در برابرش دید و با خوشحالی اشاره کرد تا نزدش بیاید.

- امروز صبح به ملاقات دکتر فرانتیسکا رفتیم. با توجه به علاماتی که از نظر تیزبین یک روان‌شناس پنهان نمی‌ماند، متوجه شدم ملاقات شما، موفقیت‌آمیز بوده!...

مرد جوان چیزی جز صلب اعتماد ارباب، آرزو نمی‌کرد، ولی رویدادهای روز گذشته، او را تحت تأثیر قرار داده بود. قبلاً مطمئن نبود

که آیا کار خود را به نحو احسن انجام داده یا نه، و نمی دانست باز هم در برابر هاول تحقیر خواهد شد یا نه. در مورد جلب یا عدم جلب اعتماد ارباب، تردید داشت.

ولی وقتی چهره‌ی بشاش و شاد دکتر هاول را دید، چاره‌ای نداشت که خودش هم حالتی شاد و بشاش داشته باشد، به پرسش‌های دکتر پاسخ درست بدهد و منتظر قضاوت بماند. توضیح داد نخستین باری که خانم دکتر را دیده، دریافته که جذابیت خاصی دارد و وقتی به چشمان او نگریسته، نگاهی خالی از تعصب موجود در شهرهای کوچک را دیده است.

دکتر هاول پرسش‌های گوناگون و زیادی از او کرد تا بتواند به راحتی آن ماجرا را مورد تجزیه و تحلیل قرار دهد و مرد جوان خواهی نخواهی واقعیات را برای ارباب تعریف کرد و سرانجام، اظهار داشت هر چند از همه چیز احساس رضایت کرده، ولی گفت وگوهای زن، او را تحت تأثیر قرار داده و ناراحت ساخته است.

دکتر هاول، این امر را بسیار جالب توجه دانست و سردبیر را ترغیب کرد حرف‌های زده شده با خانم دکتر را موبه‌مو برایش بازگویی کند. گاهی سخنان مرد جوان را قطع می‌کرد و با هیجان زیادی می‌گفت:

- عالی‌ست! فوق‌العاده است!

یا:

- آه، قلب مادرا!

یا:

- دوست من! واقعاً به تو حسادت می‌کنم!

در همان لحظه، زنی که شباهت زیادی به اسب داشت، مقابل آنان ظاهر شد. دکتر هاول تعظیم کرد، زن دست او را فشرد و با لحنی پوزش‌خواهانه گفت:

- عصبانی نشو، فقط چند لحظه تأخیر کردم.

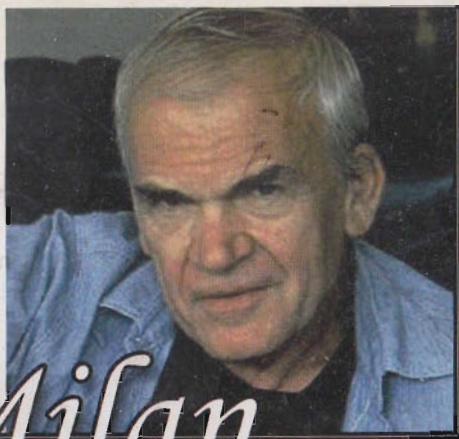
هاول گفت:

- مهم نیست. من با دوست عزیزم در این جا سرگرم بودم. باید مرا بیخشی، چون لازم است حرف هامان را به پایان برسانیم.
 آنگاه بدون این که دست زن را رها کند، به سوی سردبیر برگشت و گفت:

- خوب، دوست عزیزم... آنچه برایم شرح دادی، بسیار فراتر از حد انتظارم بود. باید توجه داشته باشی که همه‌ی بدن‌ها، مشابه یکدیگر لذت می‌بخشند و بعد جز خستگی چیزی بر جا نمی‌ماند. در سکوت پس از آن، همه‌ی زنان، مثل هم به نظر می‌آیند و خیلی زود به فراموشی سپرده می‌شوند. ولی باز هم ما روابط عاشقانه‌ی بیش‌تری ایجاد می‌کنیم تا به یاد آن‌ها باشیم. نقاط درخشان این روابط، احساس جوانی است که به سال‌خوردگان دست می‌دهد و آرامشی ابدی است که به مغز انسان می‌بخشد... آرامشی که شعله‌هایی جاودانی دارد. این را از من بپذیر، دوست من، که بر زبان آوردن تنها یک کلمه یا یک جمله، می‌تواند آن لحظات را فراموش ناشدنی جلوه دهد. در مورد من می‌گویند که مردی کلکسیونر هستم و زنان را جمع‌آوری می‌کنم. بنابراین حرف‌های چنین مردی را باور کن که می‌گوید تو هرگز بعد از ظهر روز گذشته را فراموش نخواهی کرد و در سراسر عمر خود، آن را با خوشحالی به خاطر خواهی آورد.

آنگاه در برابر مرد جوان سر تکان داد و در حالی که هنوز دست زنی که شباهت زیادی به اسب داشت را در دست گرفته بود، به آرامی به طرف چشمه‌های آب گرم، حرکت کرد.

پایان



Milan Kundera

۱۱۰۰ تومان

ISBN 964-94693-2-X



دفتر سروپنه تهران - صندوق پستی ۱۴۵۶۵/۱۶۸

www.Sarvineh.com

E-Mail: info@Sarvineh.com